



زندگی من

شربت زندگی من

seti_tt & sky full of stars

designer.saba
witer.fateme
www.roman-u.ir

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شرط زندگیمون

نویسنده : sky full of stars و seti tt کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

شرط زندگیمون

sky full of stars و seti tt

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

شرط زندگیمون

باسمه تعالی

یادش بخیر...
آن روزی که بهم برخوردیم...
دیدار اولمان...
اجبار سرنوشت...
دست تقدیر باعث آشناییمان شد...
و این آغازی بود بر شروع خوشبختی‌ها...

.
.
.

قسمت اول

کیـــــــــــــــــــــــــــــان:::

تو ماشین نشسته بودم.. چشمامم بسته بودم صدای آهنگ خیلی بلند بود در
ماشینو باز کرد اومد نشست عطرش تو ماشین پیچید با یه لبخند محو کنار لبم
گفتم
_سلام

– سلام عزیزم خوبی؟

– مرسی..

– چی شده چرا انقدر سردی؟

– پریا من صدفبار به تو گفتم دیر نیا پایین الان دیر میشه

– خب چیکار کنم داشتم حاضر میشدم باید اینجوری کنی؟

– من نمیدونم تو چیکار میکنی انقدر طول میکشه با اون قیافت

زد تو سرم گفت باز تو به قیافه من گیر دادی کیان؟

خندیدم و گفتم چیه خب زشتی دیگه....

ماشینو روشن کردم راه افتادیم... بلیت برا سینما گرفته بودیم پریا گفت میره

دسته شویی من تند تند رفتم داشتم با سرعت میرفتم سریع برسم بهو محکم

خوردم به یه دختره بد بخت ۳ متر پرت شد عقب شونشو گرفت گفت هوویی

روانیه خر بی‌شور چته وحشی؟؟؟

با تعجب نگاه کردم یه دختر حدود ۲۲ ساله اینا بود با چشمای آبی آسمونیو

موهای بورش از زیر روسری معلوم بود و پوست سفیدی داشت چپ چپ

نگاش کردم گفتم خب حالا درست صحبت کن باباتو نکشتم که!..

یه نگاه گذرا انداخت و رفت منم رفتم تو سالن سینما منتظر پریا نشستم تا بیاد

تو فکر بودم... تنها دختری بود که انقدر باهام بد رفتار کرد تا جایی که یادمه

هم شون میخواستن باهام دوست شن.. عجیب بود برم... تا پریا اومد فکرامو

پس زدمو ازش پرسیدم

– داشتی میساختی؟

اونم بایه صورت متعجب پرسید

– چی؟..

– میگم داشتی میساختی؟

– منم میگم چیو؟

– دستشویی دیگه... مگه من علاقم؟

– خوب بابا اینقد سخت نگیر مستی بزا بینم چه فیلمی رزو کردی!

فیلمو تا آخر با پریا دیدیمو خواستیم قصد رفتن کنیم که خانوم گشنشون شد

– ای بابا آخه ساعت ٦ و چه به شام خوردن...

– وای خوب یه شام گرفتن که اینقد منت نداره نمی خوام اصن..

– خوب بابا حالا ناز نکن که حال منت کشی ندارم به اندازه کافی کسل هستم

بیا بریم یه چیزی بدم که الان روده بزرگت کوچیکشو خورده...

– پوووووف بریم بابا...

همون موقعه دستشو کشیدمو با خودم به رستوران روبروی پاساژ بردم..

نشستیم سر یه میز دنجو تا خواستم سفارش بدم پریا دوباره خواست بره

دستشویی که بهش گفتم

– ایندفعه دیگه دیر اومدی منتظر وانمیستم

– باشه دیگه چقد غر میزنی..

– سریع برگرد

اونم سریع رفتو منم سفارشارو دادم..

همین جوری داشتم به اطراف نیگا میکردم که همون دختر رو دیدم که خورده بودم بهش (همون پروو) دیدم داره گریه میکنه واوو چقد چشای خیسش خوشگلن!

هه حتمن داره واسه دوست پسرش گریه میکنه...

فک کنم همون موقعه سنگینیه نگاهمو حس کرد که برگشت نگام کرد منم یه پوزخند زدمو رومو برگردوندم که دیدم پریا برگشت....

_چه عجب این دفعه دیر نکردی..

_خوب دیگه غذا ها کو؟؟

_الان میانر شکموو

_اااا کیان من کجام شکموو فقط الان یکمی گشمنه....

_باش بشین تا بگم سریعتر بیارن..

غذارو خوردیم و پاشدیم پریا گفت _کیاااا ان جونم...

خندیدم و گفتم

_چیه باز چی میخوای...

_کیفمو میاری؟

اصلا دوست نداشتم کیف یه دختر و بردارم بیارم...مگه نو کرشم حس میکردم اونوقته که غرورم له میشه شاید اشتباه میکردم ولی واسه ی اینکه ناراحت نشه با خنده گفتم

_مگه خودت چلاغی...

خندید و کیف شو برداشت راه افتادیم..من پریارو واقعا دو سش داشتمو قد صد

آشنایی برای ازدواج باهاشو داشتم...

ولی هیچ وقت نتونستم بهش بگم... چون اون منو واسه ی تیپو قیافه و پول میخواست مطمئن همینطور بود...

رسوندمش خونشون تصمیم گرفتم برم یه دوری بزنم تو خیابون باید بیشتر فکر به این موضوع میکردم...

رابطه ای که موندگار نباشه بدرد تفریح میخوره که منم از اوناش نیستم یعنی نمیخوام باحساسات کسی بازی کنم.

قسمت دوم

همینجوری که داشتم تو خیابون گشت میزدم تصمیم گرفتم تا دم اون رستوران که با پری رفته بودم برم جای باحالی بود پیاده شدم همینجوری که فکر میکردم دیدم صدای داد یه دختر میاد....

اول گفتم بیخیال به من چه... ولی بعدش گفتم یعنی چی شاید یه نفر احتیاج به کمک داشته باشه...

این شد که رفتم دنبال صدا اونقدر رفتم جلو که آخر رسیدم جلو و شکه شدم... همون دختره که بهم خورده بودو دیدم... یه ۳ ۴ تا پسر بودن که میخواستن ببرنش منم تا خواستم پیام دست به عمل شمو دختررو نجات بدم باز شکه شدم...

شگفتا بابا این دیگه کیه... تا حالا دختری مث این ندیده بودم دختره داشت میزدشون فک کنم رزمی کار بود ولی خداییش هیکلش خوب بود... همون ۲ ۳ نفری رو که زد بقیشون فرار کردن والا منم میدیدم میگرخیدم...

دختره تا برگشت منو دید، منم که خشکم زده بود هیچی دیگه یه پوزخند زدو رفت!... منم همینجوری به جای خالیش زل زده بودم یه چندیقه همون جوری بودم بعدش که به خودم اوادم فهمیدم چیشده... چیکار کرد؟... به من پوزخند میزنی... یه بلایی سرت بیارم...

هه تاحالا کسی جرعت نداشته به من بگه بالا چشت ابرو بعد این یه الف بچه به من پوزخند میزنه.. با اعصابی داغون برگشتم به خونم.. وقتی رسیدم تو خونه از کثیفی خونه چند شم شد فردا حتما باید به زهرا خانوم زنگ بزنم بیاد خورو واسه فردا که بچه ها میان آماده کنه چون فردا دورهمی خونه منه....

پاشدم رفتم تو تختم خوابیدم....

صبح با صدای آلارم کوفتی پاشدم اووف ساعت ۱۲ بود سریع گوشو برداشتم زنگ زدم خانومی که قرار بود بیاد تمیز کنه خونرو بعد از تموم شدن تلفنم پاشدم رفتم یه چیزی خوردم لباس پوشیدم نشستم منتظر زهرا خانوم.. دلم نمیخواست همه کارارو کنه اذیت میشود واسه همین کارای اتاقارو همیشه انجام میدادم.. پسر به این خوبی کم پیدا سا... بعد از یه ربع بیست دقیقه زنگ به صدا درومد زهرا خانوم بود باز کردم درو اومد تو یه خانوم تقریبا ۴۷ یا ۴۸ ساله بود.

_ به به سلام زهرا خانون چطورین

_ سلام پسر مرسی شما خوبی

_ قربان شما بیخشید زحمت میدم هر دفعه ها

خندیدو گفت خب حالا لوس نکن خودتو

کارشو شروع کرد منم تو بعضی کارا کمکش میکردم با این کلا آدم بی احساسی بودم دلم نمیومد تنها انجام بده تا ساعت ۶ طول کشید کارش باهاش حساب کردم و رفت...

دیگه الانا بود بچه ها بیان همش با خودم میگفتم ای کاش دختر مُختر نیارن جمع خودمونی باحال تر بود پاشدم رفتپ تو اتاقم از کمده پیرهن مردونه سفید ساده پوشیدم با یه شلوار کتون مشکی پاکتی عطرمو برداشتم و باش یه دوشی گرفتم و موهامو با ژل دادم بالا مدل دادم کفشو پوشیدم یا علی رفتم تو پذیرایی نشستم انقدر دیر کرده بودن رو کاناپه خوابم برد...

زنگ درو زدن خدارو شکر خوابم سبک بود زود پاشدم درو باز کردم ای خاک بر سر این دوستای من که نمیتونن دو روز دوس دخترشونو ول کنن اصلا دوست نداشتم دختر بیاد خونم خب اون دختراهم پدرو برادر داشتن چه پدرو برادری دوست داره دختر یا خواهرش بیاد خونه پسر غریبه..

دیگه چه کنیم اومده بودن دیگه درو باز کردم اومدن تو آرش بهترین دوستم بود...

با دوست دخترش ۴ سالی بود باهم بودن با المیراهم سلام کردم و هدایتشون کردم سمت پذیرایی بشینن رفتم آشپز خونه داد زدم آرش باز داری گشاد بازی در میاری پاشو بیا کمک دیگه آرش پاشد اومد آروم گفتم آرش خاک بر سرت چرا دوس دخترتو آوردی خودمونی بهتره بابا اسکله....

_بابا سخت نگیر المیرا از خودمونه

یعنی جلوش از اون فحشا بدم دیگه؟ آرش زد تو سرم خندید گفت کثافت اذیت نکن***

کم کم همه اومدن ماشالا همه هم با دوست دخترای گرامی شون... اهل مشروبو سیگارو این چیزا نبودم زیادم بعضی از دوستانم سیگار میکشیدنو یکم میخوردن.. امشبم یه چند نفرشون مشروب و از این کوفتیا آورده بودن میخوردن به دخترام میدادن المیرا که اگه میخورد خودم شخصا میزدن تو دهنش چون مث خواهرم بود ولی دختر خوبی بود آهنگ گذاشتم پا شیم یکم بر*ق*صیم...

نشسته بودیم چند نفری حالشون بد شده بود نازیلا (دوس دختر رفیقم) گفت حالم بده.. تمام چشمماش قرمز شده بود اصلا خوب نبود اعصابم خورد شد داد زدم

حامد آشغال چی دادی به خورد این دختره هان؟ جواب پدر مادرشو چی میدی پاشد گفت م..می..میگم ببریمش بیمارستان نازیلا پاشد بره سمت دستشویی یهو دستشو گذاشت رو سرش از هوش رفت..

داد زدم

چیه چرا مث اسکلا منو نگا میکنین این غلطارو کردید حالا جمعش کنید کمک کردیم حامد نازیلارو برد تو ما شین کم کم همه رفتن الی و آرش موندن سرم درد میکرد اعصابم خورد شده بود آرش گفت

چته تو چرا عصبی میشی... آروم زمزمه کردم...

گفتم از این گوه خوریا خوشم نمیاد.

خب حالا خودتو اذیت نکن اتفاقیه که افتاده...

_خودتو اذیت نکن چیه المیرا متفرم از این کثافت کاریا متفرم ۱۰۰ بار گفتم

مگه گوش میدن

_خب حالا..

یکم آروم تر که شدم آرش و المیراهم رفتن...

قسمت سوم

رفتم جلو آینه تیمم و دوست داشتم ..یه تیشرت مشکی بود که روش خال خال

بود (البته ضایه نبود) با یه شلوار کتون سرمه ای و کتونیه آبی و سرمه ای یه

دستی به موهام کشیدم سویچو برداشتم رفتم پایین یه ما شین جدید خریده

بودم یه بی ام و مشکی بود هنوز پری نمیدونست میخواستم سورپرایزش کنم

.. سوار شدم حرکت کردم سمت خونه پریا اینا

هوووووففف چرا نمیدای پایین ..دوباره شمارشو گرفتم

_جانم جانم

_کجایی پس دختر یه ربعه اینجا منتظرم

_اومدم آآآخنخ الان

_چی شد؟

دستم خورد به در اتاق اه همش تقصیر توعه دیگه هول شدم

_هول شدی اینجوری ای؟ هول نشی کی میای

_زهر مار بی مزه الان میام بای

قطع کردم نشستم مث خر منتظر...

اومد نشست تو ماشین گفت: وای کیان ببخشید تر و خدا دیر شد. یه نگا بهش
 کردم گفتم چرا انقدر آرایش کردی
 _ چیه خو مگه با خودتم
 _ با خودمم که باشی
 _ ای بابا یه روزه دیگه اذیت نکن
 _ پس کسی نگات کرد زدم تو دهنش چیزی نمیگیا... راه افتادم دلم میخواست
 امروز خوش بگذره صدا آهنگ کاکو بندو زیاد کردم شروع کردم مسخره
 بازی.. پریا غش کرد از خنده....
 خلاصه تو راه انقد اذیتش کردم سرویس شد..
 _ خب رسیدیم پیاده شو جوجه اردک زشت
 _ خودتی
 پیاده شدیم
 _ اییی وای کییاااان
 _ چیه؟؟
 _ ماشینت مبارک
 _ تازه دیدی؟؟؟؟
 _ وای آره حواسم نبود..
 _ من چی بگم به توووو پس چجوری سوار شدی
 _ نمیدونم
 _ خنگ من

خندیدو راه افتادیم رفته بودیم سورتمه تهران با چند تا از بچه ها قرار گذاشته بودیم اونا هم بیان...

وقتی رسیدیم ارشو المیراهم بودن که وقتی دست تکون دادن رفتیم پیششون و حالو احوال پرسى کردیم... همون جا چندتا از بچه های دیگم بودن که شامل سامانو محمدمو علی و داداشش که تازه دیدمش اسمش رضا و ۲۷ سالشه بودن خلاصه دوستانم همه همسن خودم بودن که میشه ۳۱ سال... همه رفتیم سوارسورتمه شدیم..

همه تا نشستیم مسعول سرویسوروشن کردنو من که کلا کر شدم به عنایت الهی چون پریا خانوم جیغ بنفش می کشیدن با اینکه دور بودیم .. وقتی تموم شد پیاده شدم دیدم پریا هنوز نشسته صورتش مثل میت سفیده سریع رفتم آوردمش بیرون بغلش کردم گفتم سورتمه که ترس نداره پری چت شد؟ اونم حنجرسو جر دادو با یه صدای کاملاً گوش خراش و بلند داد زد _ بجای این حرفا یه چیزی بیار کوفت کنم اینم من باید بت بگم؟؟

منم که دیدم خیلی پرو شده یه اخم بهش کردم و پاشدم رفتم یه آبمیوه براش گرفتم که وقتی داشتم برمی گشتم دیدم رضا همون جوری زل زده داره پریا رو دید میزنه خانوم یه لبخندم بهش میزنه...

وای خدا یکی بیاد منو بگیره تا نرفتم جفتشونو بکشم....

منم سریع رفتم نشستم کنار پریا و گفتم _ بدو بخور بریم.

_ به این زودی بریم؟

_ سریعتر بخور.

اونم که دید یکم بیشتر حرف بزنه ناقصه حرفی نزدور افتادیم البته از دست بچه ها بزور فرار کردیم..

وقتی رسیدیم تو ماشین گفتم البته بهتره بگم داد زدم

_ مگه بهت نگفتم اینقد آرایش نکن تا پسر مردم پرو پرو زل بزنه بهت؟ هااا؟

البته مث اینکه خودتم خیلی خوشت او مده بود چون از لبخندت پیدا بود... یعنی اینقد عقده جلب توجه داری مگه من بهت کم توجه می کنم؟؟

_ ببین کیان

_ پریا خفه شو فقط خفه شو تا الان خیلی بهت رو دادم پرو شدی جلو چشم خودم با دیگران لاس میزنی...

یکم که حالش بهتر شد شروع کرد... ببین آقا کیان خوب گوش کن اولاً من دنبال جلب توجه نیستم بعد شم هیچیه من به تو ربط نداره مگه شوهر می که انقدر به من گیر میدی؟؟

_ زرنزن بابا آدم شدی واس من آره؟ شوهرت نیستم ولی اجازه ام نمیدم هر خری که از راه رسید بد نگات کنه هه منو بگو میخواستم خوش بگذره بهت امروز... دیگه تا آخرای راه هیچ حرفی بینمون زده نشد و فقط وقتی رسیدم دم خونشون خیلی سرد گفتم

_ به سلامت

اونم با اینکه تعجب کرد ولی نشون نداد و پیاده شد..

قسمت چهارم

دیگه خسته شده بودم از این وضعیت ۲ هفته بود با پریا حرف نزده بودم باید زنگ میزدم قانعش میکردم که اشتباه از خودش بوده گوشیو گرفتم زنگ زدم بعد از ۴ تا بوق جواب داد

_بله

_سلام

_علیک سلام

_پریا زنگ نزدم که باهات دعوا کنم فقط قانعت کنم اون روز من هیچ اشتباهی نکردم که الان داری سرد میشی همین..

_من باهات سرد نشدم اونروز خیلی بد باهام حرف زدی حق بده منم دخترم

_توام بد حرف زدی

هر دو ساکت شدیم..هیچی نمیگفتیم اون منتظر بود من عذر خواهی کنم منم

مناظر اون بودم سکوت و شکستم و گفتم

_خعلی خب دیگه اشتباه از هر دو مونه ولی گذشت...

_اوهوم

_بیرون میای بریم امشب؟

_بعلمهه ساعت چند؟

_خبیر میدم خدافظ

_بای

هیچوقت عذخواهی تو کارم نبود چون غرورم نمیزاشت عذر خواهی کنم...با

اینکه دوسش داشتم..

یکم فکر کردم دیدم الان که تمیز نیستم باید یه دوش بگیرم نیم ساعت و تا حاضر شم ۱ ساعت دیگه خوبه.. واسش فرستادم ۶ ونیم بیرون باشه...
 رفتم یه دوش گرفتمو کاملاً لباً سام مشکى بود حالا میگن یارو اومده عزا ولى خوب پریا همیشه میگه مشکى زیاد بم میاد خوب منم که به نظر خانومم اهمیت میدمو خلاصه یه چیزیم خوردم رفتم دنبال خانوم... که رسیدم دم در بود.

_چه عجب ontime شدید بالاخره..

_خوب دیگه راه بیوفت...

_الان من فقط منتظر بودم تو بم بگی را بیفتم دیگه..

_ایششش برو خوب میگی چیکار کنم..

_هیچی سفت بشین سرجات کمر بندم ببند

_امر دیگه؟..

_عشق شیرینم من فقط به یه ب* و* سم راضیم...

_محاله

_که محاله..! اینطور یاس؟

_معلومه..

خلاصه یه چیزی من میگفتمو یه چیزم اون تا رسیدیم دربند...

_وایی دربند...

_خوبه الان دفعه هزارم دارم میارم تا..

_راس میگی ولى ایندفعه فرق داره..

بالاخره رفتیم یه جا نشستیم و پری هم گفت میخواد بره دسشویی...

هنوز ۲ دقیقه نگذشته بود که گوشی پریا شروع کرد به زنگ خوردن اول گفتم و ایسم تا بیاد بعدش دیدم دیگه گوشیه داره میسوزه از بس یارو خودشو پاره کرده اون ور تلفن و گوشیشو برداشتم ببینم کیه
_الو(پسره)

_پریا ترو خدا عشقم سوع تفاهم شده اون دختره همون دختر خالم بود که می گم بین ما جدایی انداخته.. پریا خواهش می کنم... (پسره)
از چیزایی که شنیده بودم شنیده بودم که شده بودم خیلی همیشه به طور عصبانی... عشقم.. پریا... سوع تفاهم... جدایی.. تا اومدم دوتا فاش نون و آبدار بدم به یارو پریا خانوم از دستشویی اومد و گوشیه ازم گرفت و اول دید کی پشت خط بوده بعدش قطع کرد و برگشت طرفم که دید از عصبانیت چقدر قرمزمو فقط منتظر انفجارم... کیان اونطوری که تو فکر می کنی نیست بخدا ای... خواست ادامه بده که با سیلی من رسماً خفه شد... همون موقع خواست باز توضیح بده که من شروع کردم

_لازم نیست بروم بیاری خودم میدونم چه حماقتی کردم که فکر کردم ادمی وگرنه تو یه *ز* *ز* *ز* حیوانی بیش نیستی از اولشم معلوم بود منو بخاطر پول می خوای... واقعا تو یه دختره *ز* *ز* *ز* ای که با همه هستو اونارو فقط واسه تیغ زدن میخوای...

_میدونی چیه اره اره من یه هرزم و فقط واسه تیغ زدن بات بودم ولی تو چی هه تو فقط پولداری چیز دیگه ای داری؟ نه تو یه احمقی که فقط بدرد تیغ زدن میخوری...

منم همون موقع یه سیلی بهش زدمو از رستوران او مدم بیرون... نگران پول رستورانم نبودم چون اصن سفارشی نداده بودیم اونموقع...

اینقدر داغون بودم که دره ماشینو عین وحشیا بستم... با آخرین سرعت تو جاده رانندگی میکردم و همش به اینکه چه حماقتی کردم که به اون دختره حروم زاده دل بسته بودم فکر میکردم....

اونقدر غرق تو فکرام بودم که اصلا حواسم به رانندگیم نبود... تازه با بوق کامیون جلویی از فکر او مدم بیرون... تا خواستم فرمونو بچرخونم سرم با سرعت به شیشه برخورد کرد... احساس مایه ای رو پیشونیم... بعدشم تاریکی مطلق....

قسمت پنجم

ملیک_____:

بعد از امروز میشه یه هفته کامل که بابا تو ای سی یو....

دکتر میگن تا دو ماهه دیگه حتما باید یه کلیه بهش بدن تو این هیری ویری هیچ پولیم ندارم معلوم نیس باید چیکار کنم... خودمم که آقای دکتر نمیزاره نمیدونم چرا بهونه الکی میاره میگه دخترم تو جوونیو نمیشه و از حرفا که کلیتو بدی...

... خوب مگه کار دیگه ایم میشه کرد؟... البته مطمئن اینو برا این میگه چون دوست باباع وگرنه کی الان به فکر دیگرانه... یه اتفاق دیگم افتاده همون یارویی که امروز خورده بود به من....

بعد بهم پوزخند زد(همونی که دوست داشتم داغونش کنم) اونم معلوم نبود
چش بود فردای روزی که بابا بستری شده بود با آمبولانس آوردنش... آخه چرا
من هرجا میرم اینم هس؟.. نیگا کن تر و خداا شانس با مردم عکس میگیره به ما
که میرسه پوزخند میزنه...

اصن به من چه مرتیکه چلغوز.. بشقاب..

والاااا... دوباره رفتم نشستم روی صندلی بیرون حیاط که شده بود همدم منو
تنهاییام تو این چند وقت...

بعد از اینکه نشستم داشتم به این فکر می کردم که با باباچیکار کنم که یه مرده
اومد نشست کنارم... گفت

_سلام دخترم خوبی؟

منم متعجب گفتم

_سلام ممنون...

_اسمت چیه عزیزم؟

خواستم همونجا بگم بتوچه که گفتم زشته مرده سن بابامو داره یکم باهاش
درست صحبت کنم..

_ملیکا...

_ملیکا جان من مشکل تورو میدونم

مثل اینکه پدرت به کلیه نیاز داره و شما نمیتونی جورش کنی؟

_بله

_ من میتونم کمکت کنم راستش من چند روزه تورو دارم اینجا میبینم و همینطور میبینمت که چطوری نگران پدرتی الان دخترای کمی مثل تو پیدا میشه که نگران خانوادشون باشن..

من اولش بهت زده از اینکه میخواد به میخواد کمک کنه و بعدش خوشحال گفتم

_ ممنون ولی چطوری میتونین کمکم کنید..

میخواستم بگم من پولی ندارم که گفتم غرورم چی میشه و بیخیالش شدم... تا اون گفت

_ من یه کلیه سالم جور میکنم در صورتی که برام کاری کنی درواقع در صورتی کمک می کنم که به شرطم عمل کنی...

و!!! حالا شرط نزاره برم کلفتشون بشم!!! والا بعید نیس...

_ چه کاری؟

_ من یه پسر دارم که میخوام اون خوشبخت شه و سروسامون بگیره درحالی که اون اصن فانع به ازدواج نیست....

_ که اینطور ولی اینا چه ربطی به من داره؟

_ من ازت میخوام باهات ازدواج کنی..

_ چیییییی؟ یعنی میگی من با کسی که نمیشناسم ازدواج کنم...

_ دخترم شما میتونین همو بشناسین..

من پسرم چندروز پیش تصادف داشته و تو همین بیمار ستانه تو کما ست اما اون به زودی بهوش میاد....

همینم کم مونده... ولی این تنها امیده...

با فکر اینکه این تنها راهه وگرنه بابامو از دست میدم اشک تو چشم حلقه زد... من آدم احساساتی نبودم اما بابا فرق داشت اون تنها قهرمان و تکیه گاه من بود... پس منم باید اون محبتاشو جبران میکردم حتی به قیمت یه ازدواج اجباری.. میتونم فکرامو کنم بهتون بگم؟

_حتما شما می تونی تا ماه دیگه هم فکر کنی تازه اونموقع از برگشت پسر هم اطمینان کامل می کنیم....

اون رفتو منو با هزاران فکر تنها گذاشت الان زندگی بابای من فقط به یه شرط.. بستگی داشت...

قسمت ششم::

کیفمو برداشتم رفتم سوار ماشین تصمیم گرفتم یکم دور بزنم خیلی جا خورده بودم از این پیشنهاد اییی وای نه.. نکنه این مرده بابای همون پسر سه... نه بابا فقط اون که نیست تو بیمارستانه... نمیدونم خدا خودت کمک کن من گیر اون بیفتم بدبختم... ولی چاره ایم نبود آگه اون بود... دیگه هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم حال بابام خوب شه***..

ر سیدم دم خونه هووووف باز کلیدو نبردم.. زنگ زد مامانم باز کرد درو با هزار سختی خودمو کشوندم بالا از پله ها آسانسورم که ماشالله همیشه خراب بود..

_سلام مامان

_سلام ملی چیشد؟

_میگم بهت بزار برسم

_چرا انقدر داغونی چیزی شده؟؟

_مامان میزاری یکم تنها باشم؟ ببخشید

اونم هیچی نگفت رفتم تو ا تا قم لباسامو کندم نشستم گوشه تخت

..فکر..فکر..فکر دیگه مخم ترکیده بود***

بعد از دو روز تصمیم جدیمو گرفتم..موضوع رو به مامانم گفته بودم . شاید

میشد یه کسیو تحمل کنم ولی نمیتونستم رفتن بابامو تحمل کنم مشکلم

خیلی هاد بود..رفتم یه دوش گرفتم داشتم کپک میزدم..اوادم تو ا تا قم دیدم

گوشیم داره زنگ میخوره قطع نمیکرد هرکی بود...ا برداشتم دیدم بعله..آوا

خانومه بیکاره

_الو سلام ملی خره نمیگی نگران میشم گوشو جواب نمیدی؟؟؟

_سلام چطوری خب بابا حالا عصبی نشو وضعیتمو که میدونی

_چی شد؟ بابات خوب میشه؟

_اینجوری نمیشه بگم باید ببینمت

_همین الان میام دنبالت

_همین الان بیای با صحنه بد مواجه میشی

_نکنه حموم بودی

_خندیدمو گفتم آره..

_باش برو بپوش لباساتو زنگ بزنی مژ جت جلو درم

_خدافظ..

گوشیو قطع کردم..دیگه باید ناراحت چی باشم؟ بابام که داره خوب همیشه همه
چی داره در ست می شه ..یه مانتوی کتی زرد تا رونام داشتم اونو پوشیدم با یه
شلوار جین جذب و گوشیو برداشتم کردم تو جییم یکمم صورتمو آرایش کردم
رفتم بیرون از اتاق

_کجا میری ملیکا

_مامان آوا میخواد بیاد دنبالم

دیگه هیچی نگفت..زنگ زدم به آوا ما شالله انگار روگوشی خواب بود بعد ۱
بوق جواب داد

_هان؟

_زهر مارو هان بیا من حاضریم

_جلو درم

_خداایی؟؟

_به جان تو

_باشه میام الان

با مامان خدافظی کردم و رفتم پایین این پروام تا منو دید شروع کرد به بوق زدن
_هووو خفه شو همسایه ها خوابن... مگه عروسی ننته

_بیا بشین بریم چرتم نگو...

رفتم نشستم کلی حال احوال کردیم

_خب بگو

_چیو؟

– اون موضوعی که گفتی باید بینی منو

– اسکل گیراوردی؟ اینجا دم خونمون؟ برو یه جای دیگه

– چه جایی؟

– چمیدونم یه پارکی چیزی

راه افتاد انقدم تند میرفت نزدیک بود ۴ نفرو یه جا زیر کنه.. بله دیگه همچین

دوستی داریم ما

رسیدیم پارک جوانمردان..

– اسکل دیگه چرا همچین جایی آوردی

– بابا خوش میگذره دیگه پیاده شو قیافشو نگاه شبیه احمقاس

– خفه شووووو کثافت نکنه ادای بارکد(فیلمه)و در میاری واس من؟

– والا خب.. شبیه موز شدی

– زر نزن پیاده شو...

خلاصه پیاده شدید رفتیم یه جای باحال پیدا کردیم رو چمن نشستیم

– بگو

– نمیدونم چی بگم از کجا شروع کنم آوا هنوزم توشکم.. یه مرد مُسنی تو

بیمارستان نشست پیشم گفت من میدونم مشکل باباتو و میدونم چقدر نگرانو

از این حرفا بعدش گفت من به یه شرطی واسه بابات کلیه جور میکنم منم

پرسیدم چه شرطی... گفت..

– چی گفت؟

– گفت.. گفت با پسرش ازدواج کنم

– جااااان؟؟؟؟ پسرش کیه!

_نمیدونم..مجبورم انجام بدم اینکارو بخاطر بابام..ممم یادته اون روز که
رفته بودیم پاساژ گفتم یه پسره خورد بهم فحشش دادم؟

_آره

_آوا اون پسره تو بیمار ستانه نمیدونم چشه همش میترسم این مرده بابای اون
پسره باشه

_از کجا معلوم

_نمیدونم میگفت پسرم بهوش نیومده و تا دکتر میگه تا یک ماه آینده حتما
بهوش میادو از این حرفا

_ملی واقعا میخوای ازدواج کنی؟

_اوهوم

_الهی بمیرم بره پسره تو گیرش میفتی

_خفهبه شو بیشور

_خندیدو گفت ایشالله حل میشه

_ایشالله

یکم با هم قدم زدیمو یه چیزی خوردیم منور سوند دم در بیمارستان خود شم
رفت..

همش میگفتم ای کاش اون مرده نباشه دوباره گیر بده..تا رسیدم تو بیمارستان
دیدمش ای تف تو این شانس البته تف که چه عرض کنم گوه تو این شانس..تا

منو دید او مد سمتم

_سلام دخترم

_سلام

_بیا بریم بالا صحبت کنیم

اییی وای من نخوام صحبت کنم با این باید کیو بینم؟؟

در اون لحظه ندا آمد خودشو:

هیچی دیگه پاشدم باهات رفتم بالا صحبت کنیم

_میدونم خیلی سخته برات.. باید یه چیز یو بهت بگم

_چیو؟

_من بابتو میشناسم بابات یکی از دوستای قدیمیه منه

تعجب کردم! آخه کدوم دوست خوب و قدیمی ای این شرطو میزاره

_میدونم الان داره چی تو سرت میگذره..ملیکا تو با پسرم با هم خوش بخت

میشی مطمئنم اگر یه کار کنی پسرم عاشق بشه من حاضر هرکار کنم فقط

امیدوارم زودتر خوب شه..

_میشه بابام از این شرط با خبر نشه؟

_چرا؟

_نمیخوام ناراحت شه

_باشه هر جور تو دوس داری

_پسرتون کیه؟

اسمش کیانه الان تو کماس..

_واقعا؟؟؟

آهی کشیدو گفت واقعا

_ای وای ایشالله خوب شن

سرشو انداخت پایین منم دیگه چیزی نگفتم گوشیشو از جیبش در

اورد

گفت نگاه کن.. عکس پسر

اینه ای وای حدس

میزدم... همونه ای وای با تعجب خیره شده بودم به عکس

_میشناسیش؟؟

_اممم نه یعنی بیار تصادفی امو دیدیم....

گوشیو گذاشت تو جیبش و سرشو تکیه داد به دیوار بعد یه ربع بلند شد رفت

اون طرف با دکتر صحبت کنه... یعنی این پسره چش شده..

بعد پنج دقیقه با یه حال داغون اومد نشسته رو صندلی اصلا حالش خوب

نبود..

_آقا چی شده؟؟

هیچی نمیگفت فقط سرشو گرفته بود تو دستاش منم سعی کردم چیزی

نپرسم....

رفتم یه لیوان آب براش آوردم دادم دستش.. بعد اینکه حالش یکم بهتر شد

شروع کرد... دکتر ا.. میگن شاید مشکل حافظه پیدا کنه..

نمیدونستم چی بگم آخه چیزی ام نداشتم که بگم....

قسمت هفتم:

را ستش تاحالا سابقه نداشته یا کسیم نبود توفامیلی آشنایی که حافظه شواز دست بده...

_ناراحت نباشد انشالا خوب میشن...

_آره خوب میشه ولی ممکنه خیلی دیر حافظش برگرده...

_ شما نگران اون نباشید تازه ممکنه با دارو سریعتر خوب بشن... شما نگران نباشید...

_تورا ست میگی دخترم من نباید الکی نگران باشم... فعلا همچی بستگی به خود خدا داره... من باید دعا کنم..

_یه سوال می تونم بپرسم؟..

_البته بپرس!

_ایشون الان بهوش اومدن؟

_نه دکتر فقط فهمیدن حافظش دچار اختلال شده...

_که اینطور... به قول شمام همچی دست خداست... ما فقط باید دعا کنیم زودتر بهوش بیان تا وضعیت اصلیشون معلوم شه...

_همینطوره... دخترم ببخشید اگه وقتتو گرفتم.

_این چه حرفیه اصلا اینطور نیست... شما منو ببخشید اگه بلد نبودم چطوری دلداریتون بدم...

_اتفاقا دخترم.. تو خیلی خوبی.

منم باخجالت گفتم

_ممنون مرسی شما لطف دارید...

_بهتره دیگه بری پیش پدرت...

_بله... خدانگه دار

_خداحافظ

اویی دلم سوخت... وایی نه دیدی.. دیدی.. گفتم من شانسم قهوه ایه... آخه اینهمه آدم این باید بشه اون آدم خوش شانسی که قراره شوهر من شه... وای خدا سرمو به کدوم دیوار بکوبم؟؟ او ممممم
بالاخره چاره ای نیست باید به این شرط عمل کنم...
راهو تا دم ای سی یو طی کردم...

وقتی رسیدم دم شیشه بابارو دیدم همون موقع چشم بارونی شدو شروع کردم به گریه کردن

آخه چرا مگه آدم چقد میتونه پست باشه که بیاد چاقو بزنه تو شکم کسی و اون نفر بابام باشه که بهش حمله شده...
خدا از باعث و بانیش نگذره...

اشکامو پاک کردم و نشستم رو صندلی تو سالن...

به این فکر کردم که جدا اگه با این پسر ازدواج کنم چی میشه...
ممکنه منو یادش نیاد... چه بهتر یادش نیاد...

ولی خوب نمیشه... اصلا اگه ازدواج کردیم نباید بزارم بهم دست بزنه.. حداقل واسه چندوقت.. آره خدارو چه دیدی شاید طلاق گرفتیم... یه چند ساعتی پیش بابام موندم بعدش رفتم خونه***..

گوشیمو پرت کردم رو تخت.. خودمم گرفتم خوابیدم مخم منفجر شد از بس فکرو خیال کردم.

_ ای بمیر تووو چقد میخوابی دختر

! این صدا کی بود.. چشممو باز کردم بعله آقا امیر باز پاشده اومده

_ ملی یه سوال

_ها

_ تو خونه نامحرمه با ماتنو میخوابی؟:D

_ مسخره زهر مار خسته بودم..

دستمو گرفت کشید بلندم کرد

_ چطوری؟

_ به توجه بینم تو خونه زندگی نداری هی میای اینجا؟

_ والا فقط خونه داریم زنو زندگی نداریم بی زحمت یکی برام جور کن

_ کی به تو زن میده پسر خاله ی خُلم

_ این آخر ابراز علاقت بود؟

_ این آخر آخر احساسم بود

_ بعله.. مامانم گفت

_ چی میگی باز شما دوتا شروع کردید .. امیر با لحن مظلوم گفت خالهه

دخترت اذیتم میکنه.. مامانم با خنده گفت: انقدر باهم لج نکنین شاید ملی رو

گرفتن برا تو بلند گفتم: ووووییی بلا به دور امیر خندید زد تو سرم. الان بابام

بود بغلم میکرد میگفت دخترمو شوهر نمیدم نوکرشم هستم دوباره به فکر بابا

افتادم دلم گرفت...

_ پاشو بریم یه دوری بزیم حاضرم که هستی..

_ گوشیمو برداشتمو زدیم بیرون***..

یک ماه گذشت..حالم بد بود مشکل بابام داشت بدتر میشد هی نظرم راجع به ازدواج تغییر میکرد..دیگه نمیتونستم فکر کنم... سریع حاضر شدن رفتم بیمارستان ..بابای پسررو دیدم..اوه مای گاد:ا چقد خوشحاله..رفتم سمتش

سلام کردم

_سلام دخترم

_چی شده

_پسرم به هوش اومده فعلا دکترا داخل اتاقن هنوز معلوم نیس حافظش و از دست داده یا نه..

_به سلامت ایشالله خوب شن..

_ملیکا

_بفرمایید

_جواب چی شدش؟

سرمو انداختم پایین یا منو من گفتم

_مم..ب..باش

_مرسی دخترم..جبران میکنم حال پدرتو خوب میکنم مطمئن باش..

به لبخند تلخ زدمو رفتم پیش اتاق بابا

از همون پشت شیشه زمزمه کردم..

_خیلی دوست دارم بابا حتی حاضرم بخاطر تو شرط اون مرده رو قبول کنم...

قسمت هشتم:::

باورم همیشه اینقدر سریع گذشت... همین یک دوماه پیش بود که اون شرط گذاشته شد و بعد از یکماه جواب منو بهوش اومدن کیان و عمل موفقیت آمیز بابا... بعدشم خواستگاری و جواب مثبت منو جشن عروسی واسه دوهفته بعدش که امروز باشه... همه چی خیلی سریع پیش رفتو من الان با لباس عروس خوشگلم که سلیقه منو مادر شوهرم باشه زیر دست آرایشگرم... واسه انتخاب آرایشگر خیلی پرسوجو کردیم که آخر تونستیم یه دونه از بهترینای تهرانو پیدا کنیم...

واسه باغم خیلی فکر کردیم که آخر قرار شد تو یکی از باغای بابای کیان بگیریم...

با صدای آرایشگر با خودم اومدم..

-چی شده؟ خراب شد آرایشم؟

-نه بابا کارت تمومه فقط بیا تاجو تورتو بزارم بعد خودتو ببین.. باشه ای گفتمو اونم مشغول درست کردن موهام شد..

از اون چیزی که تو آینه دیدم خیلی شکه نشدم چون خودم طبیعی خوشگل بودم...

ولی خدایی آرایشش خیلی حرفه ای بود... با یدم اینطور می بود معلوم نی چقدر پول میگیره...

بازم با صدای آریشگر که میگفت داماد بیرون منتظر رفتم شنلو تن کردم
 اوادم بیرون... اصلا حال این مسخره بازیایی که وایسم داماد خوب قورتم بده
 رو نداشتم... پس سریع رفتم پیش داماد واستادم که مٹ اینکه اونم از این
 جوگیر بازی خوشش نمیومدو سریع بهم دسته گلو دادو درو برام وا کرد و منتظر
 شد تا بشینم... منم عین آدم بدون کمک از اون نشستم سرجام اونم درو آروم
 بستو اومد نشست رو صندلی راننده و به سمت عکاسی را افتاد... وای که چقد
 اونجا ژستاش بی مزه بودو همش مثبت ۱۸... آخه که چی پسفردا خواستی
 عکسو بزنی تو خونت بچت بیاد بیینه چشمو گوشش باز شه والااا...

بالاخره ماهم از عکاسی اومدیم بیرونو دوباره من نشستمو کیانم راندگی کرد
 تا به باغی نزدیک لواسون که مال خودشون بودو واسه عروسی اونجا ترین
 شده بود... و اوووو چقد خوشکل بود من که دهنم از زیباییش باز مونده بود که
 همون موقع کیان به پوزخند زدو گفت

_هه اینقد ندید بدیدی..

منم بگو که از عصبانیت به درجه انفجار رسیده بودم و گفتم

_تو خوبی

_آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است...

اااا عجب اعتماد به سققیه منم گفتم

_من اگه اعتماد به نفس تو رو داشتم شیر موزو تو آفتابه میخوردم..

_نگران نباش به اونجاشم میبینیم

منم که رسماً ضایع شده بودم خفه شدمو دنبالش راه افتادم....

همون موقع بود که موج تبریک و جیغ سوت رو سرمون هوار شد...

درکل شب خوبی بود آگه وجود کیانو فاکتور بگیرم...

خداروشکر بهش گفته بودم اتفاقی بینمون فعلا نیوفته اونم موافقتشو بهم اعلام

کرده بود ولی خوب پیش هم میخواستیدیم پس هیچ ترسی نسبت با همخونه

بودن باهاش نداشتم...

اون شب بدون هیچ حرفی گرفتیم خوابیدیم و من فرداش میز صبحونه رو آمده

کردمو باهم خوردیم... بازم با سکوت

آخرش خواستم خودم باز جمع کنم که گفتم به من چه مگه من کلفتشم... بعد

بد صدایی که اون بشنوه گفتم

_ حالا تو جمعش کن...

_ مگه وظیفه منه؟

_ ببخشید وظیفه عممه..

_ من که جمع نمی کنم خودت باید جمع کنی..

_ مگه کلفتتم؟

_ نمیدونم تو چی فکر میکنی؟

_ برو بابا بشین تا واست جمع کنم.

_ اونوقت من واسه چی زن گرفتم؟

_ از خودت پیرس...

_ بالاخره باید انجام بدی!

_ اونوقت چرا؟

– چون نه وظیفه شوهر داری تو به عهده گرفتی نه کار خاصی انجام میدی مثلاً

کار می کنی بگم اشکال نداره؟

– باشه من از فردا میرم کار می کنم..

– برو کسی جلوتو نگرفته فقط اگه نتونستی کار کنی باید کارایی که وظیفترو

انجام بدی...

وایی من اصن ادم اهل کار کردن نیستم حالا بودمم مگه کار پیدا

میشه... وای خدا الان چی بهش بگم؟؟ یعنی بگم نه؟

نوچ همینم کم مونده جلوش کم بیارم تا بدتر مسخرم کنه

– قبوله...

– تا پسفردا مهلت داری.. وقت طلاست هدرش نده اومد بره که گفتم

– بشین بینم اول میزو جمع می کنی بعد..

– گفتم که تو الان وظیفت اینه جمعشون کنی... خدافظ

منم دیگه دیدم بحث باهاش به جایی نمیرسه واس همین به یه شرت کم اکتفا

کردم....

قسمت نهم:::

کیانِ بیشورم که لباس پوشید بره شرکتش.. رفتش بیرون شرش کم شد منم که

خر کیف شدم.. ولی خدایی قیافش خیلی خوب بود هیکلشم که باشگاه

میرفت اوکی بود اخلاق نداشت که اون مهمه ..یه نگاه به میز کردم..هه چی فکر کردی عمرا من این میزو جمع کنم..لباسامو پوشیدم برم دنبال کار! حالا تو این بدبختی با رشته انسانی روانشناسی من چه کاری گیر بیارم..رفتم یه چند جا رو دیدم اوووفف بعضی جاها محیطش خوب نبود بعضی جاها هم خیلی طول میکشید کارش منم حوصله نداشتم یعنی نمیرسیدم ... خلاصه برگشتم خونه واسه فردا برم دنبال کار رفتم تو اتاق....همینجوری داشتم با گوشیم ور میرفتم پی ام اومد..باز کردم دیدم خود نکبتشه..

_نرفتی کار پیدا کنی؟گفتم که وقت طلّاس

یه اموجی پوزخندم گذاشته بود...اصن نکبت کیی همین اموجی بود مرتیکه بی صاحب..

سریع تایپ کردم _ترو سَنَنَه؟ _به من ربط داره خب شرط بین منو توها! _به درک..خوند دیگه هیچی نگفت منم گوشو گذاشتم کنار دراز کشیدم..دلم برا مامان بابام تنگ شده بود...آخه اونجا باها شون کلی حرف میزدم حالا باید مث زندانیا تو خونه بودم..

وایسا بینم دختر تو فقط ۲۵ سالته زندانی چیه گوشو برداشتم زنگ زدم به آوا و نازی و شیما قرار گذاشتیم برم دنبالا شون بلند شدم یکم آرایش کردم یه مانتو جلو باز مشکی تا زیر زانو هام با یه شلوار جین آبی یخی تنگ پوشیدم شال مشکیمو سر کردم کفشای عروسکی مشکیمم پام کردم..کلا به مشکی علاقه داشتم..سوار ماشینم شدم..

خدارو شکر خودم ماشین داشتم محتاج این آقا نبودم.. خلاصه روشن کردیمو حرکت... اول آوارو بعد شیما و بعد نازیو انداختم بالا رفتیم سعادت آباد یه دور بزیم..

شیما: کجا بریم حالا؟

_ نمیدونم فک کنید بگید دیگه

نازی: رستوران بریم؟

_ نه نازی تکراریه همش رستوران میریم

آوا: نه که ایشون قراره با هم سر گرامی شون برن رستوران همش از الان دنبال یه جای جدیده

_ زر نزن آوا کی با اون بی صاحب مونده میره رستوران اصن قابل تحمل نیس

آوا: ولی جیگره... هم شون زدن زیر خنده به شوخی چپ چپ نگا شون کردم صدا آهنگو تا ته زیاد کردم..

شیما: حالا ملی میگم که این به هوش اومد کسیو یادش بود؟

_ نه بابا باباشم نمیشناخت

دیگه دکترا گفتن تو مشکل حافظه داریو باید داروهاتو مصرف کنی قبول کرد یارو باباشه.. مشکلم زیاد هاد نیس زود خوب میشه فقط امیدوارم منو یادش نیاد

نازی: ریدی تو خودت؟؟؟

_ من؟؟؟ برو بابا

_نخیر چون پدر و مادرو خواهر گرامی لطف زیاد به من دارن بیخاطرشون درست میکنم... حس میکنم تو سر راهی ای اصن به اونا نرفتی..
_آه..

_وا چته

_انقدر حرف میزنی جای حساس فیلمو نفهمیدم

_الان نمیتونی جواب بدی بحثو عوض میکنی؟

عصبی شد پاشد اومد سمتم خم شد رو صورتم گفت: بین بچه من نمیخوام باهات دهن به دهن شم وگرنه میدونم چجوری سرویست کنم..

_اولا من بچه نیستمو ۲۵ سال سن دارم که سن خر پیره دوما بخوای کاری کنی جوابشم میگیری..

_میبینم که از رو نمیری! باشه بچرخ تا بچرخیم

_میچرخیم میچرخیم فقط پیا سرت گیج نره ...

قسمت دهم

شامو بلاخره با کلی فکر قرمه سبزی گذاشتم ساعت ۸ اینا میومدن ۱۰ هم شام میخوردن.. رفتم تو اتاق یه تئیک بتفش آستین بلند ساده با یه شلوار مشکی کتون تنگ پوشیدم موهامم از بالا بستم آرایش نکردم چون هموز مونده بود آرایشم از آرایش زیاد بدم میومد آدم از خود طبعیش در میومد.. عطر زدمو

رفتم تو پذیرایی کیانم که فک نکنم نیاز به حاضر شدن داشت یه شلوار کتون
مشکی پاش بود با یه تی شرت سفید روش طرح داشت..نشستم رو مبل منتظر
خوانوادش

_میگم جلو اینا ضایه بازی در نیاری

_نخیر شما ضایه بازی در نیاری من کاری نمیکنم..

_آخه تو خودت ضایه ای از اون نظر گفتم

چپ چپ نگاهش کردم اصن به روی خودش نیارود: ا گوشیم زنگ خورد دیدم
آواعه..برداشتم گوشیدو

_جونم؟

_سلام چطوری عروس خانوم

_بی مزه..مرسی تو چی

_خوبم منم چی کارا میکنی

_هیچ..

_چته چرا اینجوری حرف میزنی؟

همیشه وقتی کسی پیشم بود نمیتونستم با طرف مقابل پشت گوش راحتی
صحبت کنم..نمیدونستم چجوری بفهمونم این یارو پیشمه..

_الووو؟

_هوم؟

_چرا اینجوری حرف میزنی

_چجوری؟

_نمیدونم یه جوری..کسی پیشته

_ او هوم..

_ کی؟

_ دیگه چخبر ا:

_ مامانت؟ بابات؟

_ نه

_ آه یه جور بگو من بفهمم

کیان از اونور با خنده گفت یه جور بگو بفهمه

گفتم عجب فوضولی تو! به حرفای من گوش میدی؟ کارو زندگی نداری که

.. آوا از اون ور غش کرده بود از خنده

_ زهر مار آوا

با خنده گفت ببخشید آخه خیلی باحال بود..

خنیدیم گفتم بعدا زنگ میزنم بهت خدافظ..

یه چند دقیقه ای گذشت که بعدش صدای اف افو شنیدم...

رفتم درو باز کردم منتظر شدم تا بیان تو...

وقتی رسیدن اول بساط احوال پرسیدم اینا بود بعدشم که نشستیم.. قرار بود ۸

بیان ولی زود اومدن دیگه قدمشوت رو چشم.. از شون کلی پذیرایی کردم

نمیخواستم فردا پشتم حرف بیاد این چه دختریه. خواهرش هم سنای خودم بود

خیلی دختر خوبی بود با هاش راحت بودم اسمش کیا نا بود.. همیتوری

در حال پذیرایی بودم که کیان گفت: عزیزم بیا بشین تعارف که نداشت بر میدارن

اومدن خودتو ببینن مامانش گفت: آره گلم بشین ما واسه خودتون اومدیم رفتن نشستم پیش کیان کیانا هم اومد نشست پیشم باهم حرف بزیم..

_چه خبرا خوش میگذره ملی؟

_بله دیگه اول زندگی

_ای جانم خوشبخت شید..

_مرسی خوشگلم!:

همینطور که با کیانا ور میزدیم گوشیش زنگ خورد فک کنم بی اف داشت... آخه اسم طرف عشقم بود.. رفت تو اتاق کیان دم گوشم آروم گفتم: حالا حالا ها از اینجا نمیر یا خوب داری خودتو تو دلشون جا میکنی! بهت نمیداد همچین آدمی باشی.. واسه اینکه ضایه نشه یه لبخند زدم مامان باباش شک نکنن گفتم چه آدمی؟ بعدشم خوب گوش کن من از خدامه از اینجا برم زود.. فقط میخوام مردم فردا پشتم حرف نیارن دوست عزیز منم با مامانو بابات و خواهرها مشکلی ندارم واسه همین باهاشوت خوبم.. یه کار نکن از فردا مثل برج زهرمار شم بد میشه برات.. _الان تحدید کردی؟؟ اومدم دهن باز کنم جواب بدم کیانا اومد گفت چی میگی شما به هم خجالت بکشید.. مامانش گفت: ای بابا بزار راحت باشن خوب... لبخند زدم کیانا اومد پیشم در گوشش گفتم: شیطان مشکوک میزنی گفت: هیییییییسس! الان کیان میفهمه _از چی میترسی بابا سنت که سن خر پیر قدتم قد نردبون بگو بهش.. _خجالت میکشم آخه..

_میخواهی من بگم؟ _مممم... میگم عصبی نشه _نه حله.. _مرسی ملی.. مثل خواهر نداشتمی.. _وای من خیلی دوس داشتم خواهر داشتم میگن خیلی

خوبه _ منو خواهرت حساب کن _ قریونت.. بعد از یکم حرف زدنو اینا شامو
 اوردم سر میزو همه خوردن اوووه عجب چیزی درست کرده بودم... نمیدونستم
 ازین کارا بلدم.. آقا رضا(بابای کیان) گفت: آفرین خانوووم اصلا بهت نمیداد از
 این کارا بلد باشی با یه لحن بامزه گفتم ااا چرااا؟؟ خدایی نمیداد به من؟؟
 خیلی رک با خنده گفت: نه کیانا: چه رک همه خندیدیم... ظرفارو جمعشون
 کردم بردم آشپزخونه نشستم پیش شون یکمی حرف زدیم و میوه خوردیم که
 دیدم ااا ساعت یکه... وقت خوابم بود دیگه که همون موقع کیان یه خمیازه به
 اسم پاشید برید بیرون کردو اونام بساطو جمع کردونو رفتن... منم رفتم مسواک
 زدمو لالا....

قسمت یازدهم::

صبح با صدای کیان که هی دم گوشم وزوز میکرد بیدار شدم...
 _ چیه بابا بزا بخوایم اول صبحی...
 _ اول صبحی چیه ساعت ۲ بعد از ظهره... من هنوز سر شرطم هستما(ا...)
 واییییی بدبخت شدم...
 الان چه خاکی تو سرم بریزم... دیگه وقتی واسه پیدا کردن آگهی استخدام
 ندارم واییییی زندگییییی....

یعنی باید شرط مضخرفشو انجام بدم اوه حالا میاد واسم تاقچه بالا
میندازههه.. ولش باو میپوچینم اونم...

_ باشه قبول اما شاید نتونم همه ی شرطاتو قبول کنمااا...

_ نه دیگه همشو باید انجام بدی!!!

_ میتونی یه بار دیگه همشو بگی؟

_ آره نیگا باید تموم خونرو مرتب کنیو غذا بپزیو مثل یه زن خونه دار همه جارو
برق بندازی...

_ یه دفه بگو کلفتت شم دیگه ایشششش مسخره... (نه دیدین چه خوب کانال
عوض شد؟)

_ اسم داییت اصغرااا...

_ اشکال نداره من دایی ندارم...

_ مهم نیس...

_ نه یه سوال فازت چیه..

_ دیگه زیاد چرت نگو بدو ناهار درست کن..

_ اصن تو چرا نرفتی شرکت؟

_ عشقم کشید نرفتم..

_ مگه عشقت کش تمبونه؟؟

_ فعلا که معلوم نیس عشقم چیه و کیه ولی هر وقت فهمیدم بت میگم...

_ باشه بپاچ تا برم فسنجون بیزمم...

_ پاشدم رفتم دستو صورتمو شستم مسواک زدم میز صبحونه رو چیدم برا خودم..

_ هوش تو مگه قرار نیس غذا درست کنی این چیه

_درست صحبت کن! من هر وقت که دلم بخواد غذا درست میکنم بعدشم من تا صبحونه نخورم چیز دیگه ای نمیتونم بخورم..

_الان ما باید صبر کنیم شما صبحونه بخوری بعد؟؟؟

_اوهوم اگر دوس نداری زنگ بزنی برات غذا بیارن

_تا وقتی تو تو خونه هستی دیگه چرا غذا بیارن

هی میخواهست حرصمو دراره من عصبی شدم منم اصلا به رو خودم نیاوردم...گفتم: من کلفت نیستم آقا کیان

_فعلا که اینطوره.. دیگه آمپرام چسبید پاشدم رفتم روبه روش شروع کردم تند تند حرف زدن: بین پسرهای پرروی بی شعور بی فرهنگ نکبت خرابی صاحب اون گوشای بی صاحب موندتو خوب واکن دوس ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم من کلفت تو نیستم اینجور با من صحبت میکنی اگر چه بار دیگه این حرفا از دهن بی صاحب موندت بیاد بیرون میزارم از این خونه بی صاحب مونده میرم اونوقت برای خودت بد میشه...

یهو دیدم زد زیر خنده: جواب اینهمه عصبانیت من این بود آیا؟؟؟ همین طور که میخندید گفت: بیخشید میشه به بار دیگه حرفاتو تکرار کنی؟؟

_گفتم که دوس ندارم حرفامو دوبار تکرار کنم

_اون قسمتشو نفهمیدم من فقط بی صاحبو از جملاتت فهمیدم... خندش شدت گرفت و گفت: واییی دختر چجوری انقدر تند حرف میزنی... قیافه منو میگی پوکر فیس.. بابا این دیگه چه اسکلیه

_کیان؟

_ها؟

_همون یه ذره امیدی ام که بهت داشتم از دست رفت:

به روی خودش نیاورد رفت نشست رومبل تلوزیون روشن کرد.. آه چرا ما همیشه گمشه بره شرکتِ بی صاحب موندش..

پا شدم رفتم ناهارو گذا شتم و رفتم حموم یه ربع دوش گرفتم و رفتم یه پیراهن تار و رونم پوشیدم که قرمز بود و عروسکی خیلی خوشگل بود...

من معمولاً تو خونه وقتی بیکارم یا شارژ خیلی به خودم میرسم....

یه رژ خوشگل جیگری هم زدمو رفتم بیرون...

همون جوری که داشتم میرفتم چشمم خورد به کیان که همین جوری مَث بز زل زده بود بهم...

یه دفع ضربان قلبم رفت رو هزار جوری که گفتم الان قفسه سینمو از جا میکنه....

ولی سریع خودمو کنترل کردم و گفتم خره اروم باش همینجوری عشقو عاشقی بوجود میاد دیگه نکنه میخوای عاشقتش شی؟؟

فکرامو پس زدمو رفتم به سمت آشپز خونه...

همینجوری داشتم قدمامو به طرف آشپز خونه برمیداشتم...

که یه دفع دستم تو وسط کیان از پشت کشیده شد ولی تعادلمو حفظ کردم که پرت نشم بغلش...

_هوم؟

_چرا اینو پوشیدی؟

_وا خب دوس داشتم

انگار نمیتونست زیاد بهم نگاه کنه سرشو انداخت پایین گفت عوض کن..
 _نمیخوام خب دوس دارم یه لباس خوشگل بپوشم الان دیگه همین دل خوشی
 ام نداشته باشم که افسرده میشم بعدشم تو بی جنبه ای من چیکا کنم...؟
 سرشو گرفت بالا ذل زد تو چشمش یا حضرت عباس چه چشایی تاحالا از
 نزدیک اینجوری به چشاش نگاه نکردم یا شایدم فرق داشت ایندفعه...
 تو چشمش یه برق خاصی بود آروم گفت: تو که میدونی من بی جنبه ام دختر
 خوب پی مراعات کن.. یه جوری شدم بد خجالت کشیدم سرمو انداختم
 پایین سریع رفتم تو اتاق ...

ووویی من روم نمیشه الان برم بیرون دیگه چه غلطی کنم لباسمو عوض کردم
 ولی آرایشمو پاک نکردم به بهونه ی غذا رفتم آشپزخونه کیان سر شو انداخته
 بود پایین داشت با انگشتاش بازی میکرد: ||

رفتم نهارو آوردم سر میز و بشقابلو رو چیدم... خیلی ریلکس نشستم.. دیدم
 کیان سرشو گرفت بین دوتا دستاش هی یه کلمه رو تکرار میکرد انگار داشت
 یه چیزایی یادش میومد.. انگار میگفت: پریا ...

وایسا بینم پریا کدوم خریه دیگههه؟ یهو به خودم اوادم... دختر اصن به تو
 چه تو جیکار داری.. نمیدونم چرا الکی غیرتی شدم..

رفتم نشستم پیشش هی تکرار میکرد: پریا، دربند، خیانت سرشو فشار داد
 نمیخواستم چیزی بگم که افکارش خراب شه دوس داشتم بینم چی یادش
 میاد یکم سکوت کرد یهو رو کرد به من...

_من تو رو یه جا قبلا دیده بودم...

_ نه اشتباه میکنی

_ اشتباه نمیکنم.. یادم میاد

_ چی یادت میاد؟

_ یادم میاد... به جایی ام.. محکم میخورم بهت

والا من نمیدونستم چی بگم.. واقعا چی داشتم بگم.. تصمیم گرفتم راستشو بگم

_ مممم خب آره ما به بار تصادفی همو دیدیم

حالا بگو بینم پریا دربند خیانت چیه هی میگگی؟

_ نمیدونم

_ به نظرم زیاد به محنت فشار نیار خسته میشی یوقت:| بیا ناهار حاضره...

قسمت دوازدهم::

کیان:::

نمیدونم از کی شد... چی شد و چطور فقط میدونم به حس شیرین تو قلبم بوجود اومده...

به حس خوب... به حسی که داره دنیاو تغییر میده...

آره من کیان آریا فرزند ارشد محمد آریا و تک نوه پسری کوروش آریا من همینجا اعتراف میکنم...

اعتراف به عشق...

اعتراف می کنم من عاشق ملیکا شدم..

ملیکا همسر من کسی که من خیلی دوستش دارم...

حتی گفتن اینکه زنمه و مال منه بهم اعتماد بنفس میده ولی کاشکی میتونستم

اینارو تورو ملیکا بزمنو احساسه شو نسبت به خودم بدونم....همین طوری

فکر میکردم که صداش رشته افکارمو پاره که چه عرض کنم جر داد ا:

_پاشوووو بییااااا کوووفت کن

_مودب باش جوجه درست صحبت کن

_اصن نیا به درک

پاشدم رفتم سر میز غذا خوردم خدایی بابام راست میگفت بهش نمیومد

دست پختش انقدر خوب باشه گفتم: از کتاب آشپزی نگاه میکنی؟

_نخیرم خودم درست میکنم

_از خودت که نمیتونی درست کنی از کجا یاد گرفتی

_مامانم

_بیچاره مامانت چقد زحمت کشیده به تو یاد بده دسپخت شده این..

_جاان ینی الان منظورت اینه من دستپختم بده؟

_نه بد نیس قابل تحمله... خیلی دوست داشتم حرصشو درارم بامزه میشد

وقتی حرص میخورد قاشوقو کوید تو بشقابش گفت:

_دوست نداری نخور مجبور نیستی.. بلند شد بره که پاشدم جلوشو گرفتم

_فکر نمیکردم انقدر بی جنبه باشیا

_من بی جنبه نیستم تو دیگه داری زیادی الکی حرف میزنی...

_بشین غذا تو بخور

_نمیخوام او مد بره پریدم جلو بد دماغ خورد تو سینم سریع رفت عقب دماقشو

گرفت تو دستش گفت: وحشی

_گفتم بشین

_نه

_شوخی کردم بابا دست پختت خوبه بشین

_واقعا؟

_به جان تو

چپ چپ نگام کردو نشست سر میز...

_راستی

_چیه؟

_هیچی بابا یادم رفت چی میخوام بگم..

_ایسگاه کردی؟

_نه بابا به جون تو یادم رفت

_بشین بخور خوب

_الان یادم او مدم..

_قصد داری سخن بگشایی یا بازم میخوای سرکار بزاری؟

_نه به جون توووووو

(این از کی تاحالا جون من براش مهم شده که هی زارت می‌گه جون تو جون

تو: ||)

_بگو دیگه....

_ولش چیز مهمی نبود بعد قیافشو اونقدر مظلوم کرد که آدم ظالمم دلش
میسوخت من که هیچی...

_دیگه اینقدر مسخره بازی درنیار بشین غذا تو بخور...

_اونم دیگه فهمید زیادی چرت گفته ادامه ندادو با غذاش مشغول شد....
بعد از غذا پاشدم گفتم

_بین من تا ساعت ۸ شرکت همونجا غذا میخورم..

بعد از حرفم سریع با یه نیش گشاد چرخید سمتمو خواست چیزی بگه که
حرفش تو دهنش ماسیدو برگشت...

پشت سرمو اینا رو نیگا کردم چیزی دیده اینجوری شده که دیدم هیچی نی
_چی شده؟

_هیچی..

_ملیکا بگووو دیگه..

_چیز خاصی نیس بابا..

_سریع تند بگو

_خواستم بگم منم ببری شرکت چیز مهمی نبود دیگه..

_پپوش

_ها؟؟؟

_میگم پپوش باهم بریم بهتر از بیکار بودن..

_اونم مث خری که بش تیتاپ بدن ذوق کردو گفت

جدی؟؟؟ میبری؟

منم با حالت صورت مسخره

نه بخشید بعضی اوقات نمک میشم مث خودت میخوام مردمواذیت کنم

کرم میریزم اونم مث همون بود...

گمشو بابا..

با حالتی که چشم چهارتا شده بود

چی؟؟؟؟

بیخیال الان حاضر میشم بریم..

رفتیم باهم تو اتاق دیدم وایساده داره نگام میکنه گفتم چیه؟

میخوای جلو تو لباسمو عوض کنم؟؟

آره

چشاش ۶ تا شد گفت: امر دیگه ای؟

نه همین فقط... اوادم راحت بخندم یهو بالشتو پرت کرد تو صورتم منم پرت

کردم خورد به شکمش اومد یه چی بگه سریع از اتاق اوادم بیرون... خلاصه

بعد یه ربعی اومد دیدم آرایشش خیلی پررنگه...

آخ آخ الان سرویسش میکنم... اعصابم بد خورد شده بود زن من چرا باید جلو

بچه های شرکت اینجوری بارژ سرخابی باشه رفتم جلوش خیلی جدی گفتم

پاکش کن این گوهو(یعنی الان گه زده رو لباس):

چرا؟!

چون من میگم زود پاک کن

نمیخوام

_خوشت میاد بهت نگاه کنن؟

_نخیرم کی خواست به من نگاه کنه

_من میدونم نگات میکنن زود پاک کن بدو

_آه به تو چه راحت نمیتونم باشم؟

_نخیر نمیتونی

خیلی اعصابم خورد بود هی نفس نفس میزدم نمیدونستم چرا والا هنوز کسی
ام ندیده بودتش که من عصبی شدم...دید واقعا جدیم رفت یکم کم رنگ کرد
اومد..

_بیا..بین چقد اینجوری..

_اینجوزی چی؟

_هیچی..

_بگووو بگو بگو بگو بگووو

_زهر مار بیا بریم دیر شد

_نهههه تا نگی نیام..

_نیا

_بیشور اصن نیام

نشست رو مبل...گفتم:باشه رفتم کفشامو پوشیدن یه نگاه بهش کردم دیدم
دپرس مثل بچه مظلوما نشسته داره منو نگاه میکنه..پشتمو کردم بهش درو باز
کردم گفتم:برا آخرین بار میگم میای بیا نمای نیا....

اونم اومد کفشاشو پوشید..سوار آسانسور شدیم شروع کرد...بگو بگووو

_تو دهن منو سرویس کردی میخواستم بگم بین اینجوری چقد خوشگل تر
میشی..._

انگار اونم ناراحت نشد.. سر شو انداخت پایین لبخند زد... یعنی اونم حسی
داره. رسیدیم... سوار ماشین که شدیم یه دفعه سرم تیر کشید....
چشم‌امو بستم.. همه چی اومد جلو چشمم... فهمیدم پریا کی بوده و چی
کرده.. سرمو گذاشتم رو فرمون تمام تمرکزمو گذاشتم تا یادم بیاد چجوری این
اتفاق برام افتاد..

ولی هی یه صحنه میومد جلو چشمم.. من ملیکارو فقط یه بار ندیدم

قسمت سیزدهم:::

..چشم‌امو باز کردم دیدم کنجکاو داره نگاه میکنه..

ملیکا منو تو فقط یه بار همو ندیدیم.. درسته؟؟

_ما سه بار تصادفی همو دیدیم.. همین

_چجوری

بیخیال مگه نگفتی دیر شد؟

ملیکا من مشکل حافظه دارم باید کمک کنی..

_یه بار که خوردیم به هم.. یه بارم با یکی اومده بودی رستوران منو دیدی همون

شیم دوباره منو دیدی.._

د..داشتی گریه میکردی؟؟

_آره

_برای چی؟

_بابام.. بعدش یه دختره با موهای بلوندو چشمای آبی پر رنگم پیشت بود دیدمش..

_پریا..

_دوس دخترت بود؟ دوسش داری

_فکر کنم ولی الان نه...

دیگه هیچی نگفت منم راه افتادم..

تا دم در شرکت حرفی بینمون رد و بدل نشد همش تو فکر این بودم که چرا اینجوری شد

چیشد ك این شد

رسیدیم جلو در شرکت ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

ملیکا هنوز تو ماشین نشسته بود و تو آینه ی ماشین داشت آرایشش و درست میکرد

با اعصابانیت گفتم چرا داری خودتو خوشگل میکنی

یعنی اون همکاری مزخرف من واست مهمن داشتم ادامه ی حرفمو میزدم ك
ملیکا حرفمو قطع کرد

-چته چرا انقدر داد میزنی

+من چمه یکی نیس به خودت بگه چته اومدن تو یه شرکت ك توش پره مرده با
آرایش زیاد چه معنی داره

-خوب میگی چیکار کنم
 +کمتر آرایش کنی کسی ازت نمیترسه
 -ه ه ه خندیدم اقای با نمک
 +حالا چرا با نمک همیشه با شکر؟
 -نه آگه میشد ك الان تو شربت آبلیمو بودی انقدر نمیرفتی رو مخ من
 +حالا دیگه بسه اون عنو گوها رو از رولت پاك كن پیاده شو (منظورم ب روژ
 جیگریش بود)
 همونطوری از ماشین پیاده شد
 +مگه بهت نگفتم اونا رو پاك كن؟؟
 -منم بهت گفتم نمیکنم
 +دیدي میگن کرم از خود درخته؟؟
 -اره قشنگ داره نشون میده کرم از تو وگرنه من ك درخت نیستم
 +خانم حاضر جواب یا پاکش میکنی یا میبرم میذارم خونہ
 -اووووووم خوب نمیتونی چون من باهات نمیام خونہ
 +چی بگم بهت دیگه پاك نکن بیا بریم
 -آفرین مرد باید یاد بگیره حرف حرف خانوماس حالا هم بریم
 رفتیم داخل شرکت اولین نفر ملیکا رفت همه یجوری نگاش میکردن ولی بعد
 ك دیدن ملیکا با منه همه چشاشون درویش شد
 با ملیکا رفتیم تو اتاق کار من
 خودش سریع یه دستمال برداشت و شروع کرد ب پاك کردن عن و گوها(روژ
 لب و صد قلم آرایش دیگه)

+||| چرا پاك ميکني خوبه ك

با کمالِ پر رویی گفت

-نه جیگری خوب نیست میخوام قرمز براق بزنم

+پس هنوز از رو نرفتی

-طبیعتا نه

+خوب پس بچرخ تا بچرخیم

-من که مشکلی با چرخیدن ندارم میترسم سرِ تو گیج برهههه

و با پوزخندی رفت آبدار خونه

بعد ۲ دقیقه با دو تا استکان چایی اومد تو

+از من پرسیدی چایی میخورم یا قهوه؟

-و|||| ای چه اعتماد ب نفسي تو ازم پرسیدی واسه توعه یا خودم

+خوب دو تا ریختی||||

-استکاناش کوچیکه راستی!!!

+بله

-میگم تو دست داری؟

+وا این چه سوالیه میپرسی

-پا چي؟؟

+دیوونم کردی تو دختر

-خوب آگه دست داری پاداری چرا نمیری واسه خودت چایی بریزی؟

+حالا من یه سوال بپرسم

-خوب پرس

+تو چشم داری؟

-بلههههه

+پس مبینی دست و پا دارم دیگه

قسمت چهاردهم:::

-وایییی کچلم کردی دیگه...

+دختر خوبی باشو چاییو تا اینجا برام بیار...

-مطمئنی؟

+چیو مطمئنم؟

-اینکه برات چایی و بیارم رو میز...

+این دیگه مطمئن بودن نمیخواه چون اینکارو میکنی...

-و اگه نکنم؟

+تنت میخواره؟

-هوممم

+جدا؟ بیا اینجا تا برات بخارونم...

-باش چون تو گفتی دوبار میام...

+ملیکا اینقد سربه سرم نزار پشیمون میشی...

اونم برام زبونشو تا ته کشید بیرونو گف

-همین الانم پشیمون...

+از چی؟

-مهم نیس چایتو خودت بردار...

منم خودم رفتم برداشتم....

راستش به این فکر میکردم که نکنه از ازدواج با من پشیمونه...

حتی فکرکردن بهشم آزارم میده چه برسه به اینکه تو روم اینو بگه...

سعی کردم با انجام دادن کارای شرکت خودمو مشغول کنم که فکرم منحرف

شه...

بعد از ٤ ساعت که بکوب داشتم پرونده هارو چک میکردم با صدای شکم

ملیکا

تازه یادم افتاد موقعه شامه همون موقع بلند زدم زیر خنده الان نخندم کی

بخندم...

-چی به چی میخندی؟؟؟

+وای دختر چرا نگفتی برات شام بگیرم؟

-فکر کردم خودت بفهمی!!!:

+وای دختر دیدی که من مشغول کار بودم

-خوب این داره نشون میده من مهم نیستم

+کی همچین حرفی زد اخه خر من

-بله بله؟؟؟ به من چی گفتی؟؟ درست نشنیدم

با کمی ترس و استرس اب دهنمو غورت دادم

+هیچی گفتم کی همچین حرفی زد اخه؟

-اها پس دیگه تکرار نشه الانم گشتمه پاشو شام بخر

+خوب چي ميخوري؟

-ترجيحاً بیف استراگانوف اگه نداشت سوشي با سُسِ مارگریت

+اووو نوووو اینجا از این چرت و پرتا نداریم

-اگه نداریم چرا منورو ازار میدی؟؟

+باشه بابا غلط کردم پیتزا رست بیف میخوري؟

-اووووم ارههههههه رست بیف دوست دارم

+باشه الان میام

-کیاااان کیااااان کیااااان کیااااان

+جانمم

-سیب زمینی و نوشابه فراموش نشه مرسی اه

+چششششششششش هر چي تو بگي

فقط اون اه آخرش چی بود؟

-اه؟

-خوب اون کمدینرو تو اینستا دیدی وای اسمش یادم رفت...

+نه چه جوریه؟

-نیگا اینا کلیپ خنده دار میسازن میزارن اینستا بعد از این طریق پولم در

میارن..

+جالبه...

-اهااا اسمش عرفان بود اره...

+خوب دیگه من میرم سفارشارو بدم...

-باشه بابای..

+خدافظ:///

ملیکا:::

پوففففف چقد لفتش میده...

بعد حدود نیم ساعت او مداللا:...

-سلام

+جیگرت دراللااا چقد لفتش دادی

-هههههههههههه اینو از کی یاد گرفتی وای پاچیدم...

(واو پاچید؟)!!!:

+هه هه اینم یکی از تیکه کسایی بود که از این کلیپای فان درست میکنه...

-جالب است...

+خوب دیگه بیاج (بلند شو)غذارو بزار روی میز بخوریم...

وسطای غذا که بودیم یدفعه ای صدای داد کیان او مد

-وایییییییی

منم سریع از روی صندلی پریدم جوری که خودمم تعجب کردم...

+چی؟؟ چی شده؟؟ بگووووو....

-تشنهههههه

||||: +نظرت چیه همینجا بکشمتم؟

-آبیبیبیب

منم دلم واسش سوخت بهش أبو دادم و بیخیال بحث کردن شدم...

قسمت پانزدهم:

رفتم نشستم کنارش تاویزیونوروشن کردم دیدم بدددهد صحنه ای روداره نشون
میده اوه اوه یهوداد زدم یا خدا کانالو عوض کردم کیان بی شعور آشغالو میگی
ترکیده بود از خنده...یه لحظه خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین..

_تو خجالتی هم بودیو ما نمیدونستیم؟

_عوضش تو خجالت نمیکشی که

_بابا من فقط خندیدم مشکلی داری؟

_نخند خب

_چون تو گفتی!:

_حرف گوش کن شدی آقا کیاان

چپ چپ نگام کرد خندم گرفت..ولی خدایی بخوای دقت کنی و از دید
خوب نگاه کنی کیان خیلی آدم خوبی بود چون تو این چند وقت حتی نگاه بد
به من نکرد...پسر خوبی بود برای دوست معمولی بودن..صدای زنگ گوشیش
رشته افکارمو پاره کرد..

_الو..آها...کجا؟..حله حله داداش میبینمت..

گوشم به اون بود ولی داشتم تلویزیون نگاه میکردم ضایه نشم..

_ملی؟

_بله

_دوستم یه دور همی دعوتمون کرده گفته با خانمت بیا

_خب

_زهر مار میای؟

_مگه میشه نیام..من نیام اصن خوش نمیگذره

_خوشم میاد پررویی

_میدونم...

پاشو حاضر شو تو ۱ ساعت طول میکشه فقط حاضر شی..

رفتم دستشویی و برگشتم تو اتاقم تا حاضر شم..

دلم میخواست امشب انقدر عالی باشم که همه بگن چه زن خوبی گرفته..دلم

میخواست به انتخابش و به من افتخار کنن نمیدونم چرا..

یه شلوار کتون مشکی جذب که جلوی دوزانوش پاره بود پوشیدمو چون

مختلت بود مهمونی یه پیرهن مشکی آستین بلند ساده پوشیدمو یه کلاه کپ

که طرحش ارتشی بود گذاشتم..موهامم بافتم از کنار..یه مانتو ارتشیم

پوشیدم...

رفتم نشستم تو سالن تا کیانم حاضر شه بیاد...

وقتی اومد دهنم باز موند عجب تپیی...

یه کت عسلی تیره با یه پیرهن و شلوار مجلسی مشکی...موهامم فوق العاده

زیبااا درست کرده بود...

+جیگرت دراد تپیت تو حلقم...

-این الان تعریف بود؟

+آره..

-باش راه بیوفت...

+من چطور شدم اونوقت؟

-خوب خوشتیپی من خوشتیپی خانومه دیگه:D.

منم که تو دلم کارخونه آبنباتم آب کردم(از خودم ساختم همون قند دیگه)
 واییی یعنی با این حرفش گفته دوستم داره؟ واییی اگه اینطوری باشه چقد
 خوب میشه بچه دار میشیم بچه هامون نینو خوشگل واییی عجب چیزی ولی
 اگه رویای محالی باشه خیلی بد میشه چون من به این درک رسیدم که از کیان
 خوشم میاد و دوستش دارم...

با رسیدن به پارکینگ فکرامو پس زدمو او دم کنار در ما شین وایستادم تا کیان
 درو برام باز کنه عین جنتلمنا-♡
 که با گفتن

-دیگه پرو نشو خودت بازش کن

کیان به معنای واقعی قهوه ای شدم--

ایششششش حالا انگار میمرد درو باز کنه هها|||میبین چقد ادمو از فاز لاولو
 ترکوندن در میاره؟)...

منم سوار شدمو باهاش صحبتیم نکردم تا نمیدونم کجا بود که پارک کرد منم
 نگفتم چرا...پیاده شد رفت بیرون منم دهنم وا موند از اینکه چرا نگفت
 خودش کجا میره....

بعد از حدود ۱۰ دقیقه برگشت که دیدم با یه عالمه پاستیلو و لواشک با دوتا
 بستنی یخی برگشته...

-بفرمایید بنده اعفو می‌شوم؟

+برامنه؟ ۰-۰

-مگه کسی بغیر توام اینجاست؟

+واییییی مرسی*:

-قابلی نداره فقط بخشیدی؟

+مگه میشه بخششم وایییی بازم مرسی حالا بپاچ یکم آروم تر برو تا من اینارو

تموم کنم...

- همشونو نخور یااا بزار بعدن بخور..

+باش حالا تو حرکت کن

قسمت شانزدهم:

رفتم نشستم کنارش تاویزیونوروشن کردم دیدم بدددهد صحنه ای روداره نشون

میده اوه اوه یهوداد زدم یا خدا کانالو عوض کردم کیان بی شعور آشغالو میگی

ترکیده بود از خنده...یه لحظه خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین..

_تو خجالتی هم بودیو ما نمیدونستیم؟

_عوضش تو خجالت نمیکشی که

_بابا من فقط خندیدم مشکلی داری؟

_نخند خب

_چون تو گفتی!:

_حرف گوش کن شدی آقا کیان

چپ چپ نگاه کرد خندم گرفت.. ولی خدایی بخوای دقت کنی و از دید خوب نگاه کنی کیان خیلی آدم خوبی بود چون تو این چند وقت حتی نگاه بد به من نکرد... پسر خوبی بود برای دوست معمولی بودن.. صدای زنگ گوشیش رشته افکارمو پاره کرد..

_ الو.. آها... ا کجا؟.. حله حله داداش میبینمت..

گوشم به اون بود ولی داشتم تلویزیون نگاه میکردم ضایه نشم..

_ ملی؟

_ بله

_ دوستم یه دور همی دعوتمون کرده گفته با خانمت بیا

_ خب

_ زهر مار میای؟

_ مگه میشه نیام.. من نیام اصن خوش نمیگذره

_ خوشم میاد پررویی

_ میدونم...

پاشو حاضر شو تو ۱ ساعت طول میکشه فقط حاضر شی..

رفتم دستشویی و برگشتم تو اتاقم تا حاضر شم..

دلم میخواست امشب انقدر عالی باشم که همه بگن چه زن خوبی گرفته.. دلم

میخواست به انتخابش و به من افتخار کنن نمیدونم چرا..

یه شلوار کتون مشکی جذب که جلوی دوزانوش پاره بود پوشیدمو چون

مختلت بود مهمونی یه پیرهن مشکی آستین بلند ساده پوشیدمو یه کلاه کپ

که طرحش ارتشی بود گذاشتم..موهامم بافتم از کنار..یه ماتو ارتشیم پوشیدم...

رفتم نشستم تو سالن تا کیانم حاضر شه بیاد...

وقتی اومد دهنم باز موند عجب تیپی...

یه کت عسلی تیره با یه پیرهن و شلوار مجلسی مشکلی...موهاشم فوق العاده زیبااا درست کرده بود...

+جیگرت دراد تیپت تو حلقم...

-این الان تعریف بود؟

+آره..

-باش راه بیوفت...

+من چطور شدم اونوقت؟

-خوب خوشتیپی من خوشتیپی خانومه دیگه:D.

منم که تو دلم کارخونه آبناتم آب کردم(از خودم ساختم همون قند دیگه)

وایییی یعنی با این حرفش گفته دوستم داره؟وایییی اگه اینطوری باشه چقد

خوب میشه بچه دار میشیم بچه هامون نینیو خوشگل وایییی عجب چیزی ولی

اگه رویای محالی باشه خیلی بد میشه چون من به این درک رسیدم که از کیان

خوشم میاد و دوستم دارم...

با ر سیدن به پارکینگ فکرامو پس زدمو اومدم کنار در ما شین وایستادم تا کیان

درو برام باز کنه عین جتلمنا-♡

که با گفتن

-دیگه پرو نشو خودت بازش کن

کیان به معنای واقعی قهوه ای شدم--

ایششششش حالا انگار میمرد درو باز کنه هااااا(میییییی چقد ادمو از فاز لاو

ترکوندن در میاره؟)...

منم سوار شدمو باهاش صحبتیم نکردم تا نمیدونم کجا بود که پارک کرد منم

نگفتم چرا... پیاده شد رفت بیرون منم دهنم وا موند از اینکه چرا نگفت

خودش کجا میره....

بعد از حدود ۱۰ دقیقه برگشت که دیدم با یه عالمه پاستیلو و لواشک با دوتا

بستنی یخی برگشته...

-بفرمایید بنده اَعفو می‌شوم؟

+برا منه؟-۰-۰

-مگه کسی بغیر توام اینجاست؟

+واییییی مرسی*:

-قابلی نداره فقط بخشیدی؟

+مگه میشه نبخشم وایییی بازم مرسی حالا بیچ یکم آروم تر برو تا من اینارو

تموم کنم...

-همشونو نخوریااا بزار بعدن بخور..

+باش حالا تو حرکت کن..

قسمت هفدهم::

کیان راه افتاد منم عجیب در حال خوردن بودم موقع خوردن نقشه میکشیدم

کدومو بعدش بخورم

_واسه منم نگه دار خب

_مگه نمیگی واس منه

_چرا

_پس زر نزن

_بیشور

خندیدم..دلم نیومد ندم بهش گفتم کدومو میهوای برات نگه دارم..

_اونی که تو دستته

_این دهنیه که

_عیب نداره مگه چیه

دادم بهش گفتم بیا..

بعد یه ربعی رسیدیم شت دوستش چه خونه ای داشت..ایول

پیاده شدم کیانم پیاده شد رفتیم تو...

دوستش همون موقع منو دید چشاش برق زد بی شعور کصافط..

_سلام خانوم سلام داش کیان

کیان خیلی سرد باهاش سلام کرد دست داد..

فک نکنم این همون دوستش باشه آخه با اون خوب بود..

مرتیکه خرد سته شو آورد جلو من دست بدم تا او مدم اصن سرمو بگیرم بالا

بهش نگاه کنم کیان دستمو کشید برد تو..

یه پسره قد بلند با موهای قهوه ای روشن و چشمای عسلی.. اومد جلو با کیان گرم سلام کردن به منم خیلی مودب گفت: سلام خوش اومدین امیدوارم خوش بگذره بهتون..

منم تشکر کردم و رفتم تو اتاق مانتومو درارم

_کیان میزبان همین یارو چش عسلی اس؟

_آره آرشه اسمش..

_آها پس اون پسره که اول درو باز کرد کی بود؟

اخماش رفت تو هم گفت داری زیاد سوال میپرسیا زود ماتتو تو درار کلاهم در نیار از سرت..

_جوووونم غیرت....

_زهر مار:..

مانتومو داوردمو باهم رفتم تو پذیرایی نشستیم اونجا خیلی تاریک بود کلی پسر و دخترم ریخته بودن خدایی تنها میترسیدم مثل کنه چسبیده بودم به کیان _چی شده ملیکا؟

_کیان اینجا مطمئن هست؟ من میترسم تنها جایی برم.. همه یه جورین مستن

_اولا اون کصافط کار همیشه گیشونه دوما شما تنها هیچ جا نمیری تا من هستم...

یه چشمکم بهم زدینی من غش کردم از خوشحالی از اون چشمک دختر گُشا بود بی صاحب..

_خب من میخوام دستشویی برم توام میای؟!

_صد درصد

_بیشووووور

خندیدو گفت پاشو تا دم در میام..

_کیان وایسا همونجا نریا..

_نه نمیرم پاشو..

رفتیم اون دم در وایساد منم رفتم دستشویی و یکم آرایشمو کمتر کردم..

اودمم بیرون دیدم وایساده جلو در دستشویی ترسیدم یه لحظه مث جن ای بود

که یهو ظاهر میشه همون عجل معلق..

_ترس عمویی..

_درد هرکی بود میترسید با این وایسادنت

کیان رفت منم پشتش بودم همینجوری مثل گاودا شت میرفت منم موندم بین

جمعیت انقد جمع شده بودن..

_خانم؟

اوه همون پسر بیشوره بود که جلوی در دیدیمش..

سرمو انداختم پایین گفتم: بفرماید آقا..

_میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟؟

_گفتم بفرماید دیگه..

_نه تو اتاق

سرمو گرفتم بالا بد نگاش کردم..

_حالا چرا عصبی میشی عزیزم بیا دیگه کارت دارم...

دهنمو باز کردم چهار تا فحش بدم یهو دیدم یکی زد رو شونش تا برگشت کبان
مشت زد تو شکمش یقشو گرفت انداختش اونور..
دستمو گرفت برد نشوند پیش خودش..

- چی گفت بهت؟

-هیچی

حالم بد بود

قسمت هجدهم::

حالم بد بود اصن نمی تونستم فضا رو تحمل کنم...

-گفتم چی بهت گفت؟

منم مٹ خودش داد زدم

+مگه برات مهمه؟

-حتما مهمه که می پرسم...

+به فرض که برات مهم باشه چرااااا؟

-چون....دوست دارم....لعنتی...

چی؟ چی شد؟ چیگفت؟

گف...گفت دوسم داره؟...

اون قدر ذوق زده شدم که اصن به ضایع بودن و هبر بازییم فکر نکرمو یه جیغ

بنفش کشیدم....پریدم بقلش و

+منم دوستتتتتت دارم...

یه دفع صدای دست اومد برگشتیم دیدیم بقیه دارن دست میزنن...

یعنی من از خجالت اینکه چقدر عین اسکلا پریدم بغل کیان سرخ شده بودم....

بعد از اینکه دست زدنا تموم شد....همشون تک تک اومدنو تبریک گفتن وایی خیلی بامزه شده بود و همش لبخند رو لبم بود البته اگه اون پسر مزخرفرو که به یه لبخند چندش اومد....

نمیخوام حسو خراب کنم میگذریم منم اونقدر در حس غرق بودم دست کیانو گرفتمو گفتم

+برگردیم خونه...

اونم گفت

-اتفاقا همینو میخواستم بگم...

بلند شدم حاضر شدم باهم زدیم بیرون تا نشستیم تو ماشین کیان زد زیر خنده ینی داشت غش میکرد از خنده ها یه لحظه نگرانش شدم!:

+چیپهه

-تاحالا انقدر خوشحال ندیده بودمت انگار به خر تی تاب دادن

+|||فک کردی من دوستت دارم گفتم ضایه نشی..

-|||؟

+بعلهه

-توراست میگی...خب حالا دختره ی غد کجا بریم؟

+هرجا شما بگی

-مییرمت رستوران خوبه؟

+نه

-پس کجا؟

+بیرم شهر بازی بعد رستوران

-باشه(؛)

گازشو گرفت رفتیم شهر بازی خیلی ذوق داشتیم باورم نمیشد کیان دوسم
داره..

پیاده شدیم رفتیم تو.. داشتیم واس خودم جلو جلو میرفتم بهو کیان دستمو
کشید گفت :کجااا صاحب داریا..

منم دستشو گرفتم باهم کلی خندیدیمو خوردیم.. خسته خسته برگشتم تو
ماشین..

کیان صدای آهنگو زیاد کرد

Lili,take another walk out of your fake world
please put all the drugs out of your hand
you'll see that you can breath without not back up
some much stuff you got to understand

for every step in any walk
any town of any thought
i'll be your guide

for every street of any scene
any place you've never been

i'll be your guide

lili,you know there's still a place for people like us
 the same blood runs in every hand
 you see its not the wings that makes the angel
 just have to move the bats out of your head

for every step in any walk
 any town of any thought
 i'll be your guide

for every street of any scene
 any place you've never been
 i'll be your guide

lili,easy as a kiss we'll find an answer
 put all your fears back in the shade
 don't become a ghost without no colour
 cause you're the best paint life ever made

خیلی خوب بود آهنگش...

بعد از اینکه آهنگ تموم شد گفتم

+چقدددد خوب بود دوباره دوباره

-آره به نظر منم عالیه ولی فقط یه بار دیگه چون عنش در میادااا:

+باووش بزارررر

اونم گذاشتو تا تموم شد رسیدیم به رستوران...

دا شتم تو دا شبوردو میگ شتم که کیان اومد در طرف منو باز کردوفت مادمازل

افتخار همراهی با این بنده رو تا رستوران میدید؟

+اومممم بله...

ولی عجب جنتلمنیه از حق نگذیریم خدا واسه منو ننش نگهش داره(((....))

قسمت نوزدهم::

رفتیم نشستیم تو رستوران غذا سفارش دادیم منتظر موندیم تا بیان..

سرشو آورد بالا گفت

-یه سوال بپرسم؟

+البته بپرس...

-چی شد عاشقم شدی؟

+خب.. میدونی..تو با همه فرق داری یه پسر مغرور، شیطون، تخصص، غد در

کنار اینا با قلب مهربونی هستی..

+حتی یه نگاه بدم به من نکردی این منو خیلی جذب کرد...

+من هیچوقت غرورمو پیش کسی نمیشکونم ولی تو فرق داری....

+این شد که عاشقت شدم....

+درکل یهویی نبود...

با یه لبخند گوشه لبش داشت بهم نگاه میکرد نگاهش یه جورى بود خجالت کشیدم.. از همینایی که احساس خالصانه عشق توش موج میزنه.. همین جورى تو احساس بودیم یهو یه صدا شنیدم... یعنی یه پیام بازرگانى...

-ک.. کیان تویی؟؟؟!!

یا خدا! این از کجا اومد...

همون پریاهه بود.. فکر کنم.. اومد رید تو فازمون!!:

کیان سرشو گرفت بالا خیلی سرد نگاهش کرد گفت

-نه پس روحمه اومده عذابت بده...

رسمای رید به دختره.. دختره خیلی ناز بودا!:

بیشور کصافتتتت (قیافه دختره میگم)...

-منظورت از اینکه اومدی بینمون پارازیت انداختی چی بود؟

-بین کیو کی اونوقت؟

-هر وقت مربوط شد به اطلاع میرسونم..

-کیا الان کیه این دختره؟

-الان باید بترسم؟

-برو بابا...

و روبه بهش اضافه کرد...

-هه فک کردی دوست داره؟....

بهت گفته بودم که تو بدرد هیچی نمیخوری ولی الان که فکر میکنم بازی با تو

و احساساتت خیلی حال داد...

رو به من گفت

- تا میتونی با بازی باهاش لذت ببری...

+ محض اطلاع پریا همسرشون هستم و اونقدر احمق نیستم که بخاطر پول از
کیان بگذرم....

اونم دید هیچی واسه گفتن نداره با قیافه ای رنگ گوجه از میز ما دور شد....
بعد از اینکه اون رفت هیچ حرفی بین ما هم ردو بدل نشد و در کمال آزمایش
غذا صرف شد....

+ کیان خوردی؟

- آره!

+ پس بپاچ بریم...

داشتیم می رفتیم سوار ماشین بشیم که

+ کیانییی

- هوم چیه؟

+ من رانندگی کنم!....

- نه من هنوز آروزو دارم نقشه ها برای زندگی‌مون دارم دوست دارم تیمارا
کوچولومونو بینم....

+ چرت نگو کلیدو بده...

اونم به صورت نمایشی آب دهنشو قورت دادو.... با دستای لرزون کلیدو داد...

+ مرسییییی

- نکششش...

برگشتم یه جوری نیگاش کردم که لال شد رسما....

داشتم رانندگی میکردم که

+کیان همه آهنگات همینه تیلوری سلنایی جاستینی چیزی نداره...

-جاستین که عبدا ولی سلنا و تیلور دارم بعد از ۲۰۰ همش از هموناست....

+اوکی مرسی

اولین آهنگ از سلنا بود.....

وایییی من عاشق این آهنگم

You got me sippin' on something

I can't compare to nothing

I've ever known, I'm hoping

That after this fever, I'll survive

I know I'm acting a bit crazy

Strung out, a little bit hazy

Hand over heart, I'm praying

That I'm gonna make it out alive

The bed's getting cold and you're not here

The future that we hold is so unclear

But I'm not alive until you call

And I'll bet the odd's against it all Save your advice,

'cause I won't hear

You might be right, but I don't care

There's a million reasons why

I should give you up

But the heart wants what it wants

[The Heart Wants What It Wants]

وای خدا این آهنگ شاهکاره...

+ توام گوش میدی آهنگاشو؟

- آره ولی طرفدارش نیستم...

+ چرا؟ خیلی خوبه که!...

- میدونم ولی خوب علاقه ای بهش ندارم...

+ فهمیدم...

دیگه تا تو خونه هیچ حرفی نزدیم....

+ وای کیان ن ن ن یادم رفت بگم بری بسته خوراکیای اونروزو از تو ما شین

بیاری....

+ ولی هرچی گشتم تو داشبرد نبودنااا....

...یه دفعه ای یه فکر وحشتناک کردم...

+ نه... نه.. نکنه... نکنه خوردیشون؟؟

- نه بابا گذاشتم با تو بخورم تو یخچاله...

اونقد ذوق کردم که یدفعه پریدم بغلش...

+ واییییی مرسی کیاااان...

- پیاده شو بابا کتفم درد گرفت....

+ ایششش بیشتور.... بپاچ من میرم لباسمو عوض کنم توام عوض کن...

- اوکی...

گرمای لباس دمای بدنمو به گرمترین درجه سلسیوس رسید...
 خشک شدم... گرم شدم... آتیش گرفتم... غرق در آرامش شدم...
 ولی فقط چند ثانیه چون سریع به خودم اومدم... نه اینکه بدم بیاد نه... فقط
 زمانی که متعجب شدم فاصله بوجود اومد...

سرمو انداختم پایین

- چی شد جوجه.. مگه نگفتی منم دلم میخواد

با یه صدای خیلی آرام گفتم..

+ من شوخی کردم دیوونه....

- خب حالا چیزی نشد که نمیتومم زنبوب* و*س کنم؟

+ چرا خب.. یهو بود این..

خندیدو گفت خوابت نمیداد؟

+ وای چرا خیلی خوابم میداد..

- من میرم دستشویی برو بخواب تو منم میام میخوابم..

رفتم تو اتاق خیلی گرم بود لباسمو عوض کردم یه پیرهن سرخابی خنک خیلی

کوتاه پوشیدم اومدم برم زیر پتو دیدم کیان اومد تو اتاق یهو چشمش افتاد به

من... یا اکثر اما مزاده ها ایکاش اینو نمیپوشیدم آرام آرام اومد نزدیکم.. خیلی

نزدیکم شد نفسشو حس میکردم سرشو انداخت پایین گفت.. م.. ملی..

+ جانم

- م.. می.. میزاری؟..

+ چیو کیان..

دستشو انداخت دور کمرمو****....

صبح چشامو باز کردم بدنم خیلی درد میکرد به زور پا شدم رفتم حموم.. کیان خواب بود.. رفتم بیرون لباسمو پوشیدم..

- خوبی

+ صبح بخیر..

همینجوری که داشت بلند میشد گفت صبح شمام بخیر.. خوبی؟ درد نداری

+ نه خوبم

- من صبحونرو آماده میکنم

+ مهربون شدی بچه پرو

- بودم زشت من

بعد چند دقیقه رفتم بیرون دیدم چه میزی چیده

+ شت

- چرا

+ من از این کارا بلد نیسم بابا ماشالا

- میخوای من آشپزی کنم تو بری سرکار

- موافقم

خندیدو گفت بیا بشین رفتم صبحونه رو خوردیم..

تلفن زنگ خورد..

+ جونم بابایی خوبی چخبر چیکا میکنی مامان خوبه چیکار میکنه...

- دندون به جیگر بگیر دخترم.. مرسی عزیزم همه خوبیم شما خوبین؟

+آره اتفاقا کیانم سلام میرسونه

کیا از اون ور با خنده گفت:

-من کی سلام رسوندم؟

آروم گفتم

+زهر مار..

_دخترم امروز بیاید اینجا با دامادِ گلم

+چشم بابایی با دامادِ خُلت خدمت میرسیم

کیان کوسنو پرت کرد سمت من خندم گرفت با بابا خداحافظی کردم و رفتم

میز صبحونه رو جمع کنم...

+کیان....کیاااااان...کیااااااان

یه دفعه صداشو از کنار گوشم شنیدم گرخیدم....

-بله....

+هی پسر ترسیدم...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

-وایی ملیکا امشب خونه ایم دیگه؟..

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و گفتم

+کیاااااان خیلی پروییی گمشوو....

اونم با خنده از آشپزخونه پاچید بیرون...

همینجوری می خندیدم می گفتم پرو شده اصن نباید بهش روداد

قسمت بیستویکم::

بعد از اینکه ظرفارو شستم و خشک کردم به کیانم گفتم بپاچه لباساشو بپوشه
و بز نیم بریم...+

تا رسیدیم درو باز کردنو منم تا در باز شد پریدم بقل مامانم...+

وایییییی مامان چقدر دلم برات تنگ شده بود...+

-منم عزیزم...البته خیلی زنگ میزدی...+

+وای مامان اصن وقت نمیشد همش دور کارای خونه بودم...+

همون موقع یه ماچ گنده از لپش کردم و بزگشتم دیدم چشاش نم داره...+

+وای مامان نگو که چون زنگ نزدن آبغوره گرفتی...+

اونم نمایشی و آروم یدونه زد تو سرم و گفت

-نه از اینکه دیگه واسه خودت خانوم شدی گریم گرفت آخه تو انقد بودی بعد
سریع رشد کردی بزرگ شدی...+

||:| از اونجایی که یادم میاد من همیشه کارای خونرو میکردم...+

-بیخشید که وظیفتم بود بعدشم منم بچه بودم همون جور بودم بالاخره شرم
روت تاثیر گذاشته...+

+باشه مامان ههههه...+

-خانوم بزار دخترمو ببینم دوساعت اونجا نگرش داشتی...+

این صدای اعتراض بابا بود...+

+وای بابا دلم واسه توام خیلی تنگیده بود... (اوصولا ما اونقدر تو خانواده
باهم صمیمی بودیم به هم تو هم میگفتیم...)

-بیا اینجا...+

رفتم تو بقل بابا جا گرفتم... من خیلی دختر بابایی بودم... با فکر اینکه آگه الان بابا کلیه‌ها شو از دست داده بود و پیشمون نبود گریم در اومد ولی برای اینکه کسی نینه سریع پیش زدمو با صدای لرزون بخاطر گریم گفتم
+بابا خیلی دوست دارم...

حدود چند دقیقه تو بقل بابا بودم که با صدای کیان دراومدم...

-اجازه هست منم به بابا سلام کنم؟؟

+بیا... بیا این چه حرفیه پسر

اونم از اون قیافه‌های خفه شو بهم کردو منم لال شدم...

رفتیم نشستیم رو مبل گرم صحبت و خنده بودیم یهو زنگ خورد رفتم درو باز کنم از اف اف دیدم کیه... اصن کی میتونه باشه... معلومه دیگه آقا امیرِ چتر... (پسر خالم که خیلی بهش لطف دارم) اف افو برداشتم گفتم اشتباه گرفتی داداش زنگ بالاییو بز...

_ میام کار دست میدما باز کن...

+شام نداریم

_ از حلقومت میکشم بیرون

درو باز کردم مامانو بابا میخندیدن میدونستن کیه ولی کیان... وای قیافشو باید میدیدین مثل اسکلا با تعجب ذل زده بود به من... درو باز کردم امیر پرید تو
_ به سلام..

+سلام خوبی

_ قریبونت

مامانو بابا بلند شدن بیان سلام احوال پرسی کیانم دید زشته بشینه اونم اومد
من رفتم پیش کیان وایسادم..

_ این پسره کیه؟

+ دوس پسر مه اومده منو ببینه

_ زهر مار

خندیدم گفتم: پسر خالمه همیشه اینجا چتره

_ چرا اونوقت؟

+ دانشگاهش نزدیک اینجاس بیشتر موقع ها میاد اینجا مٹ داداش نداشتمه

_ حله

کیانم باهاش سلام کردو رفتیم نشستیم... دیدم همه جا سکوته گفتم بحث
بندازم وسط..

+ خیب امیر آقا|| شام فقط به تعداد ۴ نفره ها

_ خوبه دیگه تو که شبا شام نمیخوری میمونه واسه منو آقا کیان و خاله و شوهر
خاله..

+ کی گفته من نمیخورم..

_ من میگم..

+ تو...

_ زشته خواهرم زشته..

ما دوتا مٹ بچه ها کل کل میکردیم بقیه هم میخندیدن...

کیان سرموب*و*س کرد گفت بسه دیگه اذیتش نکن بزار شاه شو بخورهاز
اونجایی که امیر
خوب با کیان رفیق شده بود گفت باشه وگرنع هرکس دیگه بود بدتر اذیتم
میکرد....

قسمت آخر

دو سال بعد....
+وای کیان...کیااان...کیااان
-چیه بابا اول صبی بزار بخوابم دیشب اصن نشد...
+بهت از اول شم گفته بودم من نمیتونم گریه های بچرو تحمل کنم خودتم باید
جورشو بکشی بیاج برو ببین چشه...
-ملیکا سرویس شدم به جون تو...
-خودت برو بهش برس فک کنم شیر میخواد...
یدونه تو سرش زدمو رفتم سراغه تیارا کوچولومون از شب تا حالا کچل شدم از
بس موهامو میکشه...
پدرم درومده والا...
دیدم داره بلند بلند میخنده میگه بابا...بابا...
منم گفتم
+واینی من که بابا نیستم من مامانم...ترو خدا نیگا کنین بچمون خل دراومد
وایی...

یدفعه دیدم به عقب کشیده شدم دیدم کیان خره بقلم کرده...

+هی پسر بکش کنار بزار هوا بیاد گرممه...

-هی دختر دیشب مامانم زنگ زد گفت واسه امشب بریم خنوشون...

+برای چی اونوقت؟

-هیچی میخوان تیارارو ببینن...

-ماما داد

فک کنم منظورش همون خونه مادر بزرگه بچم نمیتونه اداما بده هههههه...

+باش بگو میریم....

-نگفته بودیم خودم اطلاع داده بودم...

+کیان

-بله؟

+میتونی از جلو چشم خفه شی؟

-از جلو چشات خفه شم؟ اصن این معنی میده؟

+نه نمیده ولی گمشو وگرنهد جیغ میزنم...

-باش بابا اینقد عصبی نشو[^]-[^]...

بعد از اینکه صبحونه خوردیمو نهارمو گذاشتم رفتم با تیارا بازی کنم....

وای عزیزم چه صحنه قشنگی رفتم گوشیمو برداشتم چندتا عکس گرفتم آخه

کیان تیارارو یه جووری بغل کرده بود خیلی نازرز بعد تو بقل هم خواب بودن...

موهای کیانم ریخته بود تو صورتش یه لایه نورم روشون واییییی خیلی خوبیب

بود...

وقتی دیدم اینا خوابن من رفتم شعله غذامو کمتر کردم که بتونم راحت بخوابم...

با صدای گریه تیارا بیدار شدم...

+چیه... چته بچه بزار بخوابم دیگه اه...

ولی اون بدتر زد زیر گریه.. بزور بلند شدم بینم چشمه که دیدم یه خراب کاری فجیه کرده و بردمش حموم خودمم یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و پاچیدم بیرون....

تازه توجهم به ساعت جلب شد که دیدم ای دل غافل ساعت ۵... یکمی فکر کردم بعد داد زدم و اای ناهارم سوختت...

سریع رفتم دیدم نه اصن نسوخته فقط نصفش رفته...

اها آقا کیان بیا خونه که برگشتت با امامزاده بیژنه (میدونم ربطی نداشت)

خودمم یکم خواستم بخورم چون میریم مهمونی ولی کاش همون یزررم نمیخوردم چون زد زیر شکمم بالا آوردم البته تو دستشویی...

فک کنم بخاطر این بود که چندساعت خوابیدم نمیدونم والا...

بعد از اینکه یه پیراهن قرمز خوشگل کردم تن تیارا خودمم اماده شدم....

تیمم خلاصه میشد تو یه مانتو لی کوتاه با یه شلوار لی لوله تفنگی و یه شال آبی...

زنگ زد کیان بیاد دنبالمون و بریم...

بعد از طی شدن مسافت توسط ماشین رسیدیم به خونه مامان کیان...

تا درو باز کردن تیارا پرید بقل بابابزرگش و گفت

-بابااا...

عزیزم بچم نمیتونه بگه پدر بزرگ ایشالا بزرگ که شد این که چقد راسکل بوده
رو بهش میگم)))...)):

+سلام بابا...سلام مامان...

-سلام عروس گلم بیاید بریم تو باغ پایین...

ما هم دنبالش به باغشون که کنار خود ساختمون بود رفتیمو نشستیم رو میز و
بحثو شروع کردیم...

حدود دو ساعت از نشستمون میگذشت که آقا کیارشم داداش کیان اومد البته
با زنش مهیا و بچشون نیلا که تازه سه ماهشه...

عزیزم بچه اونام خیلی نانا بود ولی خوب به پای خوشگلی تیارا نمیشد...

همپای اونام نشستیم و مامان صدامون زد و اسه شام...

غذاشون فسنجون، جوجه و دلمه بود...

همینکه بوی ادویه غذا ها خورد بهم حالم بهم خورد...

وقتی اومدم بیرون مامان گفت

-وای عزیزم ایشالا خوشبخت شی مواظب کوچولو جدیدمون باش...

منم با یه قیافه متعجب

+با منید

-آره دیگه...

+من که کوچولوم جدید نیس...

-وای گلم بیا یدقیقه...

باهاش رفتم یه گوشه و ایستادیم

+جانم

-آخرین بار کی ماهانه شدی؟

+بیستو دوم مهر...

-خوب الان کیه؟

+بیستو نهم آبان...

-حاملگیت مبارک...

منم یه جیغ از خوشحالی کشیدم پریدم بغلش....

+وای مرسی من خودم انقدر گیجم اصن نفهمیدم یه هفته عقب انداختم...

-حالا برو به شوهرتم بگو این اتفاقو....

وقتی رفتم خبرو گفتم کیان بلند شد یه دور تو بغلش چرخوندمو گفت

-ملیکا

+بله

-میدونستی عاشقت نیستم...

+غلط کردی

-دیوونه من دیوونتم...

+مرسی

و یه ب*و*س از لپش کردم...

اونم نامردی نکردو دستمو گرفت برد تو اتاق و تلافیشو کرد ناگفته نماند که

تموم رژمم برد بیشور...

+خیلی ضایعی کیان الان همه میفهمن...

-بزار بفهمن خوب یه زن دارم که تا آخر عمرم دوسش دارم و دیوونشم....
 و در من حسی رو بیشتر کرد که اون عشق بود کیان هر روز منو غرق در عشق
 میکنه جوری که چندین بار به این فکر کردم که اگه با با کلیه لازم
 نداشت.....اگه اون تصادف کیان نبود....اگه اون شرط نبود الان زندگی کیان و
 من و همچنین تیارا و نینی تو شکمم وجود نداشتن همه چیز همه اتفاقا
 همشون یه راهیو واسه آدم قرار میدن و من از خدا ممنونم که اون اتفاقا افتادن
 تا ما در کنار هم زندگی قشنگیو تشکیل بدیم.....

پایان

۲۵/۷/۹۵

سلام دوستان لطفا پوزش ما رو بخاطر غلط های املائی و نگارشی
 ببخشید.....

امیدوارم خوشتون اومده باشه...این اولین رمانه ما بود....

با تشکر از seti tt و sky full of stars عزیز بابت نوشتن این

رمان زیبا